هو المراد

حمد ذاتی را که اصل ذاتهاست ‌‌ ‌ ذات او در اصل اصل ذاتهاست

ذاتها در اصل فرع او ستند ‌ ‌ ‌ فرعها در اصل خود نیکو ستند

در وجود اشیا از و یابد جلا ‌ ‌ ‌ ما خلا الله کل شی باطلا

اصل عالم نیست هست او بود ‌ ‌ ‌ در همه بالا و پست او بود

رباعی

در شهر وجود رند و رندانه خود اوست ‌ ‌ ‌ در عالم بود شمع و پروانه خود اوست

در ملک

در ملک وجود جان و جانانه خود اوست ‌ ‌ ‌ القصه که شمع و گل و پروانه خود اوست

مثنوی

ز خلوت چون بصحرا زد علم را ‌ ‌ ‌ منور ساخته لوح و قلم را

صفات از ذات و ذات از وصف ظاهر ‌ ‌ ‌ بجز دانش بدانش نیست ماهر

جهان و جسم و جان مرآت ذاتش ‌ ‌ ‌ چه باشد جسم و جان عکس صفاتش

ز باطن ظاهرش چون گل شکفته ‌ ‌ ‌ زهی پیدا به پیدائی نهفته

ز باطن ظاهرش چون سر کشیده ‌ ‌ ‌ لباس ظاهری در بر کشیده

من و ما را نمود از بود او شد ‌ ‌ ‌ دو عالم را وجود از جود او شد

دو عالم چیست عکس از نور رویش ‌ ‌ ‌ ز عکس او پدید این های و هویش

همه حق است و حق با حق هویدا ‌ ‌ ‌ بجز حق ذره خود نیست پیدا

رباعی

در باطن دانه شجر بر دیدم — خود عین طلاست صورت زیور دیدم
این کثرت عالمین در وحدت حق — چون مرغ درون بیضه مظهر دیدم

مثنوی

ما جمله صور هم چو معنی است آن یکی — ما قطره قطره ایم چو دریاست آن یکی
هم عین عین کثرت وحدت ازو بدوست — دریا و عین و عین ما شده با ما آن یکی
آدم بهانه هست دم او ز نفخ اوست — آدم مگو که خود دم مولاست آن یکی
وصل و فراق و قربت و دوری تمام رفت — نایافته ولی که همه ماست آن یکی

رباعی

لا آدم فی الکون و لا ابلیس — لا ملک سلیمان و لا بلقیس
فی الکل عبارة و الکل معنی — یا من هو القلوب مغناطیس

مثنوی

نی جهت میگنجد اینجا نی صفت — نی تفکر نی بیان نی معرفت
آتشی کز سر وحدت بر فروخت — غیر واحد هر چه پیش آمد بسوخت
اینکه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست

تمهید بدان و آگاه باش که نسخه ایست مسمی باسم پربود چندر ناتک از تصنیف حقایق و معارف آگاه اوستاد اهل الله کرشنداس بهت در زبان فصاحت بیان سنسکرت بر شش داستان ترتیب یافته بعد ازان این نسخه زیبا و لطیفه رعنا را که بیدار ساز خفتگان عالم غفلت و سر آمد حقیقت شناسان کشور یکتایی سر حلقه دانش اندوزان دیار دانایی سوامی نند داس در زبان گوالیری که آنرا بهاکها مینامند منتظم کرده بود چون از مطالعه نسخه مسطور در خاطر فقیر حقیر نوالی که در شعر تخلص ولی دارد چنانچه همین رباعی شاهد این حقیقت است رباعی

پربوده چندر ناتک

تصنیف کرشنداس بهت

نیوری

اسم بو نیم نیست بجز بنواے ؛ در شعر تخلصم ولی ای واے
گر در نگری باصل ذاتم بابی ؛ از اسم و زجسم از تخلص حالے

حلاوت بی نهایت و طراوت بغایت روی نمود شوق در شوق افزود بنابران این گلدسته گلشن حقیقت و معرفت را باتفاق صادق العقیدت و الاخلاص خادم الفقرا بهوانیداس محرم پوتهی بهاکها بود بزبان فارسی منسلک ساخته تا دماغهای طالبان از عطر این

حقایق معطر شوند تاریخ ؛ مظهر تاریخ این گلزار حال
یکهزار و سیزده با شصت سالے 1013 ؛ گذارنده این نسخه والاجنین بود این

گرده است که در ایام پیشین کیرت برهم نام راجه بود فرمانروائے سیکر شخصی رسن باز که او را بزبان هندی نٹ میگویند ببارگاه سلاطین پناه راجه مذکور رسید با زوجه خود که در هنر رسن بازی و زمانه سازے

دلپذیر

دلپذیر و بی نظیر بود اظهار نمود که ای عروس دلربا امروز الهامی غریب و ندای عجیب بگوشم رسیده از استماع آن بارخودی از نیم [افتاد]
این مژده بگر خلق جهان نشنیده ؛ بر تشنه لبان ابر کرم باریده
زنش پرسید ای صاحب مهربان دهنده آن الهام کیست مطلب از آن ندا چیست گفت آن تخت نشین عالم اطلاق از زبان و مکان

مثنوی

مبرا و از نام و نشان معرا ست ؛ در همه و الی همه یکتای محض
بنده نما آمده مولاے محض ؛ کون و مکان مصحف آیات اوست
مصدر کونین ولی ذات اوست ؛ کیست جز او صاحب مولایه بود
بنده نمو است و ندارد وجود ؛ عالم و دانا و سمیع و بصیر
قادر و گویا و حکیم و خبیر ؛ وجود بس از عدم و عدم پس از

وجود ندارد شادی و صورت ذاتش بیکر قدیم و بے نیاز و

یکتاست و در لباس صورت و معنی کل شی پیدا و هویدا است
تمام عالم از بر هما تا مور مظهر اسما و صفات اوست برتر از وهم
و گمان ذات او در هر جا برنگی تعینی تجلی نموده و هیچکس و هیچ چیز از و
برون نیست بلکه از مغز تا پوست همه اوست رباعی

آنرا که بجوییم بجانست ای جان	نور بصر و نطق و نشان است ای جان
با جمله ولی جمله عجب جانانست	در هر چه که بینیم همان است ای جان

از قدرت کامله خود از زبان بیزبانی چنین فرموده که چون این کبیرت برهم
پیش ازین در طریقه عرفان که قبلهٔ حاجات سالکان و کعبه مرادات
اهل دلانست دل داده قدم جد و جهد در شاهراه سلوک نهاده بود و
میخواست که خود را از دام خودی در رباید زنگ هستی موهوم که جز غباری
بیش نیست از آئینهٔ دل زداید درین اثنا گوپال و زیرش که در

دانش و

دانش و تدبیر بی نظیر است چنین مشورت داده خیال جهانگیری
در پیش افتاد در اندک فرصت هفت اقلیم را در زیر فرمان آورد
اکنون دل و باز بطرف عرفان عنان تافته از هستی موهومی بسوی
نیستی حقیقی شتافته بر بوده چند تصنیف کرشنداس بت که بر
شش ستادان منتظم شده است بهت مذکور از روی مهربانی
آن نسخه را بمن تلقین کرده هاتف غیب چنین مسفر باید که مضمون نگ با
مذکور را براجه کبیرت برهم و انمای گره خودی در دل او محکم شده

مانده است بکشای قطعه	از اثر صحبت است هر چه که در عالمست
ورنه کجا یافتی هند بهای نبات	نی گفت ای صاحب تمیز در

خاطر من انحراف مطلقاً جا نمیگیرد که راجه کبیرت برهم در فرمانروائی
بی مثال و در عدل بی بدل است بر کرن سین راجه که دم نخوت

بر چشم و دولت می زد تصرف یافته او را بمملک عدم فرستاد
پس از حرص و هواس نفسانی و لذات جسمانی چگونه خلاص شده که طریق

عرفان در دلش جا گیر خواهد شد **رباعی**

در راه خدا که مالداری بندیست ... وابستگی و عیالداری بندیست
در یک کاسه شکر و زهر نتوان خورد ... تا دل ز همه بحق نداری بندیست

فی الواقع شخصیکه اوقاتش در
گیر و دار و بستن و شکستن و ریختن خوگرفته باشد چسان یکمرتبه قطع نظر
از صفات بشری که سراسر خانهٔ بلا و آفتست نموده راه حقیقت
و معرفت که رسانندهٔ بعالم مکث و رستگاریست خواهد گزید **مثنوی**

خانه خاله نباشد این طریق ... تا بیاری سر توانگر دای رفیق
ترک سر در هر قدم باید ترا ... تا سر این رشته دست آید ترا
گر نداری طاقت این پس برو ... باعث دردسر خاصان مشو

زنگی

نت گفت ای عصمت شعار درین سخن هیچ تعجبی نیست چه شخصی را
که باطن او از خواهشهای نفسانی پاک شده دل از لذات جسمانی گشته
نظر بر گنجینهٔ حقایق سبحانی افتاده باشد اگر چندگاه بمقتضای بشریت
که خلوتخانهٔ شریریت است ازان دولت جاودانی محروم بوده
اما چون چشم دور بینی و دیدهٔ تمیز وا نموده راغب حقیقت الحقایق
شود باکی نیست بسیار همچنین شده است که اکثر سالکان عالم حقیقت
از سبب فریب و نادانی که مایل کنندهٔ خطهای نفسانی است
شاهراه سلوک را گم کرده در خار و خاشاک کوچه های مجازی
افتاده بار دل را از کوی ضلالت بسوی هدایت آورده براه من عرف
نفسه فقد عرف ربه برده از جام طریقت شربت حقیقت نوشیده اند

هر که در جد و جهد سست کمر ... آخر از دانه می برارد سر

هر که از جهد گشت رو گردان | ماند بی بر ز دانهٔ عرفان

چنانچه که دریای عظیم الشان در هنگام کلپانت که آنرا قیامت صغری میگویند در جوش آمده تمام روی زمین با اینهمه کوههای پر شکوه در تهٔ آب میکرد باز بر حد خود ساکن میشود در تمثیل پرسرام اوتار که بهانهٔ خون پدر بست و یکمرتبه تمام فرمان روایان قوم کهتری را بتیغ بیدریغ کشته مشهور است که در جنگ او جوهای خون جاری میشد بعد ازان که بدرجه سلوک درویشی که عبارت از خودگذاریست آمده درودانی و ددمنی و غضب و بی شفقتی را از دل فراموش کرده کم آزار مطلق گردیده

رباعی

باید طلب اندر ره دلدار درست
زین چار درست میشود کار درست | اخلاص درست صبر ناچار درست
همت در کار باید ای یار درست | کم خوردن و کم گفتن و خفتن چه خوشست

در غلت

در غلت دل نخود نشستن چه خوشست | از خلعت و جاه و مال و تقلید گناه
تارک شدن از وهم و رستن چه خوشست | همچنان آئین راجه کیرت برهم

که بر راجه کرن سین ظفر یافته آن ماند که راجه بیبک بر راجه موه فتح یابد چون سخن بانجا باین سرحد رسانید درین اثنا آوازی از غیب خبر شنید که میگوید که ای رسن باز واژگون طالع ای ظلم ساز کمینه پیشه چه فضولیهای غیر معقولیست که فتح راجه بیبک بر راجه موه مینمائی در جائیکه مثل ما بندگان کارگذار و خدمتگاران جانسپار راجه موه در عالم حیات بوده باشد کیست که بر راجه موه فتح تواند یافت رسن باز ازین سخن هولناک شده با منکوحهٔ خود گفت ای عصمت اطوار شنیدی که این آواز از چه کس سر زده این مردیست تیره روز و بیمروت که از زیردستی همه زبردستان را زیردست کرده

آنرا کام نامی شنید از جمله مصاحبان و عمده امرایان راجه موه میگویاند
زن خود را که رتی نام دارد همراه گرفته میرود سخن فتح مبیک را موه بر مهان
شنیده برسر غضب آمده است حالا بودن مایان درینجا خوب نیست
نث این سخن را گفته و دست عروس خود گرفته برفت سوانگ کام و رتی
کام با زوجهٔ خود که رتی نام دارد در گفتگو آمد که ای زوجه دیدی که آن
بدبخت بیحمدان چه حرف ناپسند بد گفته از ینجا چون دزد دیگر بخیت اگرچه
حکم من بر همه ذیحیات جاریست در جائیکه طایفه زنان مهوش و نازنینان
دلکش بساتین جنت نظیر و باغچه های دلپذیر و جامه های رنگین
و خانهای بهشت آئین و شب های مهتابی و عطریات حلاوت افزای
و نعمتهای هوش ربای و الحان مرغوب که مطلوب اهل نفس است
مهیا بوده باشد کدام مبیک چه نصیحت های حقیقت الحقایق

چه توحید و چه عرفان کو صبر و کجا قرار ما بیت

باده گلگون اگر نوشی شریعت را سلام	مهوشی گر در بر آید طریقت را دعا

رتی گفت ای شجاعت پناه و ای شهامت دستگاه پادشاه بایان
یعنی راجه مهاموه مرد بست نرم دل و امرایان راجه مبیک بغایت
زور آور و با تدبیر واقع شده اند می ترسم بسی ملاحظه دارم که مبادا
کار بدشواری کشد کام گفت ای زوجه اینهمه بیدلی و کم همتی که از تو
ظاهر میشود از خاصیت زنان است که ناقص عقل ظاهر شده اند
والا در تمام موجودات و مخلوقات عالم سه گانه کیست که زخم از تیر ما
نخورده و کشته شمشیر ما نگشته اول خود گواه این معنی حال راجه اندر است
که از نهایت مستی ابلهانه و بی تمیزانه با زن استاد قرابت کرده
نتیجه آن کوته اندیشی دید آنچه دید همچنان چندرمان فریفته زن استاد

خود گرد دید کارش بجای رسید که ازان ندامت بر رویش ناامرو
سیاهی هویداست نیز بر هماجی که از غایت مستی من چشم دوربینی

بر دوخته به غفلت خود دید **فرد**	انگه شیر آنزا کند رو به مزاج
شهوت و حرص و خودی و احتیاج	رتی گفت ای شوهر اگر چه میدانم که

همه عالم زیر فرمان تست همه فرمان روایان آفاق ازان تو هیچکس را
با تو مجال مقاومت و مقابلت نیست اما گفته اند ع دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد، شنیده میشود که راجه بیبک هشت وزیر
بغایت زبردست و عاقل و دور اندیش که آنها را اشم، دم، و
جم، و نیم، و آسن، و پرانایام، و پرتیاهار، و دارنا، و سماده گویند،
با خود همراه دارد کام گفت ای زوجه تو حقیقت وزرای راجه بیبک را
شنیده و وسوسه را بخاطر داری اما کیفیت وزرای راجه ما هم بشنو

اول

اول طایفه عورات است که تمام ذی الحیات را فریفته و شیفته خود میسازند
اگر احیاناً خیال عورتی که در جمال بی مثل باشد در دل کسی بگذرد
آتش آن شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند و وای این درد بهیچ صورت
نه بندد و آنها اینکه زن مهوش و عروس دلکش همیشه با خود دارد از جمله حلقه بگوشان
ما هستند، دوم تهیا یعنی خونریزی، سیوم کروده یعنی غصه، چهارم
لوبهه یعنی طمع، پنجم مد یعنی مستی، ششم اهنکار یعنی کبر، هفتم منتها یعنی
دروغ و فتیکه اینهمه وزرای راجه ما باتفاق یکدیگر در دفع وزرای راجه
بیبک کمر سعی بر بندند یقین بدان که هیچکس را قدرت مقابله نمودن
اینها نخواهد بود رتی گفت ای شوهر شنیده ایم که راجه موه در آمد
بیبک از یک قبیله اند کیفیت این مقدمه چنانچه هست بمن وانمای کام
گفت ای زوجه همین تحقیق است که تو شنیده اول از اجتماع بور که هه و ما یا بن

دوم تهیا یعنی خونریزی
سیوم کروده یعنی غصه
چهارم لوبهه یعنی طمع
پنجم مد یعنی مستی
ششم اهنکار یعنی کبر
هفتم منتها یعنی دروغ

یعنی دل پیدا شده است آن دل و عروس وار دیگی پرورت دوم
نرورت از نرورت مهاموه کر و دهه لوبهه مدتسر وغیره بوجود آمده اند
از پرورت جبک و دم وجم و نیم وغیره پیدا شده اند زنی پرسید
ای شوهر دانا دل هرگاه شما همه پسران از یک پدر هستند پس اینهمه
دشمنی و بی اخلاصی همدیگر از چه رو بظهور آمد کام گفت ای زوجه
این از قدیم آمده است که در برادری بواسطهٔ ملک و میراث البته
تعرض و خصومت پیدا میگردد و چون پدر ما یان که راجهٔ صاحبقران و
عالیشان است تمام عالم در تحت فرمان اوست از روی مهربانی
و شفقت ملک بسیار براجه موه تفویض فرموده راجه جبک را ملک اندک
داده است از نیم برافزونی دولت و جاه و چشم ما نظر حسد برگماشته
و تخم غیرت در مزرعهٔ دل کاشته دشمنی پیدا کرده زنی گفت ای شوهر

اول خود بنیاد دشمنی سهل بود اکنون رفته رفته کار بجائی رسید
که شما همه از طرفین دشمن جانی شدند الحال این را بفرمایند که آنها در
چه خیال اند کام گفت ای زوجه چنین شنیده ام که در قبیلهٔ ما یان
بد بانام راجهسی بدبخت پیدا خواهد شد تمام قبیله را معدوم خواهد کرد
هرگاه این واقعه جانگداز بیاد می آید لرزه بر اندام می افتد زنی از استماع
این حقیقت ملاحظه بخاطر آورد گفت هزار لعنت برین قبیلهٔ ما که درو
انقیسم راجهسی نامهربان پیدا شود که تمام قبیله را آخوراک خود خواهد ساخت
کام گفت ای زوجه ازین گفتار ملاحظه مکن خدا داند که گوینده این سخن
وهم افزا و آرام ربا راست گفته است یا دروغ باز زنش پرسید
ای صاحب فطرت اوضاع و اطوار راجهسی مذکور بمن وانمای که
چگونه پیدا خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت که چنین آورده اند که

که با عورت آن پور کهه است سن نام فرزندی از وی پیدا شود بدیا
نام راجهسی صفت نیز از وهویدا خواهد گشت که در قبیله مایان از روی
تناسخ بظهور آمده تمام قبیله را بعالم عدم خواهد فرستاد رتی از استماع
این سخن بیهوش شده افتاد کام از روی شفقت او را برداشته درکنار گرفت
گفت هیچ چه غم مخور بیقرار برابدل راه مده که تا من در قید حیات باشم
قدرت نیست که آن راجهسی یا دیگری بر لشکر ظفر اثر راجه موه غالب
تواند آمد رتی پرسید ای شوهر سفر ماهی که یک راجهسی در قبیله ما پیدا
خواهد شد پس قطع سلوک از قبیله ما نموده چرا بطرف بیک میل خواهد کرد
کام گفت ای زوجه راجه بیک اینکهت عورت دیگر نیز دارد چنان
شنیده شد که پر بوده چندر نام پسر و بدیا نام دختر از و تولد
خواهد شد رتی پرسید ای شوهر کیفیت ناهمواری و بیمروتی راجهسی مذکور را

بمرتبه کمال

بمرتبه کمال گفتی و حیرتم که اینهمه مرتاضان زمان راجهسی مذکور را که بدیا
نام دارد از جمله نیکان و شایسته کرداران قرار داده اند این از
چه روست کام گفت ای دلبر نامدار آنکه مرده دل و ابلیس صفت پیدا
شده اند از غبار اخلاق ذمیمه از کسافت و اوصاف بهیمه سینه پر
و دل خیره دارند همان تیره دلی و خیره باطنی نیست و نابود کننده
آنها میگردد چنانچه از آتش دود پیدا میشود و در رفته رفته همان دود صورت
ابری گرفته از ابر آب شده بر سر آتش میریزد و آتش را معدوم میسازد
چون کام این سخن را با تمام رسانید در ضمن شخصی غیر جنس آواز بلند
گفت که ای فضول گوی ناهموار ای بد سرشت کج رفتار ای تیره کننده
دلهای مردم ای گمراه کننده شر ده هزار عالم و آدم تو چطور ما را باز
بد درون وانمودی مثنوی   کلوخی دو بالای هم چیده

برو خانمان گفته بچیده	غمی چند بر گردن دل سوار
تو نامش نهی خانهٔ روزگار	واگر این میگویی که من ترک پدر

خود کرده ام الحق چنین است که بزرگان پیشین در دانش نامه های حقایق و معارف آمیز فرموده اند که اگر پدر یا اوستاد یا مرشد در بیان ینکه بد تمیز نکند و نفع و ضر خود را نه فهمد و طریق سلوک حقیقت آمیز و معرفت انگیز گذاشته و از راستی و درستی بر تافته بد بنیاد دل بندد با خلاق ناپسندیده و اوصاف ناشایسته بپردازد و از رفتن راه بدکرداری و مردم آزاری که بجهنم میرساند ملاحظه نکند لازم است که آنرا ترک باید داد و صحبت او نباید کرد چنانچه میگویند رباعی

بد مگو بد مبین و بد منشین	ای فرشته بدبو و دد منشین
صحبتی بی اثر نمی باشد	ساده را زین خبر نمی باشد

این پدر ما که راجه من باشد بدون لذات نفسانی و حظات جسمانی که در اول خوش آینده دارد و آخر کار زشت است صحبت بدکیشان شرارت انگیز که کنایه از غضب و طمع و حظ نفسانی باشد گزیده از صحبت نیکان و پاکان بکلی پرهیز نموده از نیم من از پدر خود دوری گزیده صحبت او را ترک داده ام کام با زن خود گفت که شنیدی که این آواز زیبک است اینهمه که او را لاغر و ضعیف می بینی از سبب شب بیداری و کم خوری بسیاری ریاضت است قطعه

روی سرخ غنی سیه روی است	سرخ رویی ز روی مسکینی است

ستی نام زن که عبارت از عقل کامل باشد او را همراه خود دارد و سخنانیکه خلاف مرضی او از زبان ماپان سر زده آنها را شنیده می بینم که خیلی پر جوش و خروش آمده است کام این سخن گفته دست

سوال راجه ببیک از تتی

زن خود را گرفته از انجا بگریخت تمام شد سوانگ کام و رتی
راجه ببیک با زن خود که تتی نام دارد گفت ای دلربا دیدی که این
کام ناکام چه حرفهای غیر معقول گفته رفت یا باز ابد کردار و کج فتار
قرار داده خود را از جمله نیکان و پاکان روزگار تصور نموده تتی گفت
ای راجه تو در انصاف و عدل بی بدل هستی اگر مردمان کوته اندیش
که از دانش اندوزی و دوربینی عاری و تهی اند و از شراب اخلاق
نام ضیغه اوصاف رو به مست اند و از بدکرداری دم مردم آزاری
انبار جمع کرده و مسکین نمی بینند که در عیب جوئی دیگران که جمله عبادات
برابر یک ذره آن ضنبت کمر سعی می بندند رباعی دانی گر این زمانه
ضبطی دارد ⁂ یا خود عهدی بخویش خبطی دارد ⁂ در معنی هر زه گو چه
نیکو مثنی ⁂ هر یک بد باغ خویش خبطی دارد ⁂ راجه ببیک گفت ای

مهوش

مهوش مزاجدان بدرستی پرتویست ازان نور ذات که بیحد و بی نهایت
که از گیتی نزاده است و قدیم است و روشنی و شادی صورت نورانی

و دانش پرور است قطعه — توانایی که در یک طرفة العین
زقاف و نون پدید آورد کونین — قیاس او ز شرافات برابای او

راه نیست و عقل در ادراک او عاجز است و از آلایش تعلقات پاک است
غبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند یعنی دانه ازان خروار و مشتی ازان

انبار است در بیان سر آن رباعی — با کس از خود مگو چه چیزی و چه
ور خود خود را بگو چه چیزی و چه — هر گه که سوای حق نباشد چیزی
تو خود از خود بگو چه چیزی و چه — درین خانه هم خانه ظاهر است
به بین زانکه ظاهر ز ظاهر تر است — درین خانه مردیست تنها بگرد
همون منزل و راه و هم رهبر است — درین خانه ذاتیست بس با صفات

همون نقش نقاش و نقش آور است
درین خانه غیبی است کثرت نما

همون ذکر و مذکور و هم ذاکر است
درین خانه سریست از عکس حرف

همون روح و جان و دل و دلبر است
درین خانه شاهی بلبس گدا است

همون دار و فی الدار و هم داور است
درین خانه آن خانه ساز ای ولی

همون صنع و مصنوع و صورتگر است
سوگند دوست دارم خبر که دوست دارم

در زیر پوست دارم این پور زبار است
اما از صحبت مهاموه چنان از اوج

دانش در تنگنای جهل و بیدانشی افتاده است که مطلقاً نه از مبداو سعاد خود خبری نه از اصل حقیقت خود اثری نه از خود در خود گذری دارد چنانچه راست رباعی

خود بیخبری تمام کوری و کریست
نازم بخبر که همه صاحب نظریست
انسان هر یک محمد و عیسایی است
فرعونی و بوجهلش از بیخبریست

این وزرای وکلای مهاموه که

چنین عزیزی

چنین عزیزی را از راه راست و درست برده در مغاک نا راستی و نادرستی انداخته نشانهٔ تیر دوردانی و دوربینی و دورنگی ساخته اند و خود را از جمله راست کیشان و نیک اندیشان میگویانند ما یا نزا که در پی تدبیر خلاصی او که در دام جهل و نادانی و پندار افتاده است میکوشیم بد درون و بدنهاد قرار داده اند مثنوی

ناصح خود یافتم کم در جهان
هر یکی ناصح برای دیگران

پیش اهل دل چو طفل احمق اند
عیب جوئیهای اهل دل کنند

کور معذور است کو را دیده نیست
اهل دل از احمقان رنجیده نیست

سنی گفت ای پادشاه عالم پناه وای راه نمای هر گمراه در حیرتم که بدر شما در معنی پرتو همان ذات پاک است که در صورت همه موجودات و مخلوقات پرتو نور او ظاهر و هویدا است چگونه او را در ضیق جهالت و ضلالت انداخته ابله

وبیچاره ساخته اند راجه ببیک گفت ای نیک کیش مردان از اینهمه
بلا و محنت که پیش می آید و همه از تاثیر صحبت زنان است که ناقص عقل
واقع شده اند همچنان این پورکهه که نوریست از انوار الهی از صحبت
مایا صورت اصلی خود را که بس روشن دانش پیکر بود فراموش کرده
از عالم یکتائی و لطافت در تنگنای دوبینی و کثافت افتاده است

پسر نوح با بدان بنشست ⁘ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ⁘ پی نیکان گرفت و مردم شد

حتی برسید ای نگهبان عالم در حضور پرنور آن ذات پاک که
هزاران هزار آفتاب کمتر از ذره مینماید مایا چه وجود دارد که اینچنین
آفتاب عالمتاب را از شمه تاریکی خود تواند پوشید راجه گفت ای
دوربین این مایا طرفه عورتی فریب دهنده هژده هزار عالم و

آدم

آدمیست پورکهه را از راه راست برده گمراه میسازد اگرچه پورکهه که
مثل سنگ بلور است لیکن اگر چیزی رنگ سرخ یا سبز یا زرد
یا سرخ یا سیاه در پهلوی او بگذارند همان رنگ درو بنظر آید فرد

ساده با هرچه دو بدو گردد ⁘ بیشک از سادگی همو گردد

اما اگر بدیده حقیقت و بچشم تمیز درو نظر کنی همان سفیدی و صفای
و روشنی است اصلا تغییری و تبدلی درو راه نیافته فرد

انواع رنگ و صورت اگر بینی اندرو ⁘ آینه هرچه دید فراموش میکند

حیف صد حیف که اینچنین عالی همت که در حقیقت عین عین است
از صحبت مایا برنگ غیر مینماید چنانچه شاهد حال است مثنوی

از هستی خود خبر ندارد ⁘ در خویش گهی نظر ندارد
افتاده بخاک زار و دلریش ⁘ غافل شده از مراتب خویش

چون بند بوهم رسی شد	پابند بربته خری شد
پابندی او روهم او شد	در ما و من و توئی فرو شد
در بازی و رسم این مکافات	گه برد شود گهی شود مات
گم کرده برسم و اسم خود را	دانسته نه این طلسم خود را
گر باده معرفت بنوشد	منصور صفت بخویش جوشد

منی پرسید که ای آگاه از گذشته و آینده و حال بگو که از چه سبب
این خداوند عالیشان که در عین نشان بی نشان است فریب از
مایا خورده صورت اصلی خود را که بس روشن و صاف و بی همتاست
فراموش نموده چون بی توانان بی مایه بیقرار و همیشه در آزار است
راجه بیبک گفت که ای گزیده کردار هیچ سببی در میان نیست الا صحبت
محبت طایفه عورات چنین قرار یافته است که در دل مردی

جا یافته

جا یافته کدام کار نیست که از دست او نکنا ندگاهی از گلشن مهر و محبت
بر آورده در گلخن غصه و قهر در آرند گاهی از قبایل و خویش و اقارب جدا
ساخته با یکدیگر نرد دغا بازند رباعی

خانه خود کم از سرای مبین	نی بباغ و مقام جائی بین
چون مسافر نشین درین خانه	که بود خانه از تو بیگانه

متی پرسید ای دانا دل آگاه
سببی در میان نیست در حیرتم که مایا بی سبب چطور فریب داده اینچنین
دانش پیکر را در صورت بیدانشی از عالم آزادی کشیده در صحرای
اندوه و بیابان کلفت گذشته است رباعی دنیاست که آرام درو
پیدا نیست ❊ جز ناکامی کام درو پیدا نیست ❊ پیوسته بیک چیز
معطل دارد ❊ گر باده دهد جام درو پیدا نیست ❊ راجه بیبک
گفت هیچ سببی نیست که مگر همین که چون مایا دید که این مرد بجمع اوصاف

موصوف و شادی صورت و دانش پیکر در همه و از همه منزه و مبراست
اگر از چنین مرد بزرگ یک فرزند ارجمند از من پیدا شود پادشاهی
عالم سه گانه را بدو تفویض کنم این خطره چون در دل بابا کپنج درخت
عالم است بنظر خواهش در پور کهه دید چنانچه پور کهه فریفتهٔ او شد
در و آویخت مطلب باطنی بابا از عدم بوجود آمد از ملاقات پور کهه
فرزندی تولد شد که آنرا جیو یعنی جان می نامند بعد ازان
گوناگون قالب ها عناصر پنجگانه مهیا ساخته و هر یکی را بهمه دروازه
مزین کرده همان یک جان را در قالبهای مذکور که از احاطه شمار
بیرون است آبادان کرد فرد
یک شاه بصد کشور یک ماه بصد ایوان ❖ یک تیر بصد سینه یک رو بصد آئینه
بعد ازان بابای مذکور هر فضیلتی
و هنری که در خود داشت باو تلقین نمود و منی گفت راست است

و هر صفتی که نیک یا بد در مادر باشد اثری ازان نیز در پسر بظهور
می آید راجه بهیک گفت ای روجه این جان در حقیقت نور همان
ذات پاک است که زیبائی بخش عالم آب و خاک است فرد
روح در مرآت قالب خود ظهور روجه اوست ❖ شخص را شناس کان هم
اول و هم آخر است رباعی ❖
در عالم تن بلامکانی جان است ❖ پیدا و نهان هر آنچه دانی جانست ❖
پیوسته ز جان بجان نشان
میطلبی ❖ آن نیز ز جان جان نشان جانست ❖ نیز راجه بهیک گفت
چون جان بوجود آمد باز وجه خود پرورتی نام یعنی گرفتاری با مور
فانی هم بستر گشت پسر کلان او که اهنکار نام دارد بوجود آمد چون
جان باو میل کرد الفت گرفت کبر و منی در و افزود ابدیا نام خواهش
در ربود و هر چهار پای بابا چنان بخواب رفت که صورت اصلی خود را

که بس لطیف و روشن و صاف و نورانی بود فراموش نمود خود
از خواب و بی تاب و دل از خواب زنده نیست ❁ دل زنده نیست پس تو هم از
مردگان حساب ❁ از روی توهم چنانچه کسی در خواب گفتگو میکند گفتن
که این پدر و مادر و برادر و ملک و مال و میراث و حشم و دولت
و حشمت و عمارات و باغات و عورات و عیال و اطفال از ما هستند
و من دانشمند بی نظیر و پادشاه عالمگیر هستم پیوسته از شراب
عیش و عشرت مستم **مثنوی** — تو بخوابی و این خیال تو هست
زن و فرزند و جاه و مال تو هست — چون ازین خواب میشوی بیدار
میشناسی که چیست حاصل کار — خانهٔ عمر تو که بر باد است
نقش بر آب و سست بنیاد است — از غلط تکیه کرده بر باد
چه نشینی بجای بی بنیاد — غرض که در خواب ابد یا حالت

اصلی خود را

اصلی خود را از یاد داده از بهشت بصورتی تیزبینی در جهنم تقلید و
تشبیهی افتاده بحال بیدانشی و کوته اندیشی و دوبینی و دوو دانی
گرفتار شد چنانچه شاهد است **رباعی** — چون روح بهر چه روبرو میگردد
از فرط لطافت او همو میگردد — چون غفلت بود خوی او اول سال
اکنون بهمان حالت و خو میگردد — هستی برسید ای هادی سبیل
معانی و ای سالک طریق جاودانی این پدر شما که از راه غفلت
در خواب نادانی و جهالت فرو رفته اصل حقیقت خود را از یاد داده است
هیچ تدبیر بیدار کردن او از آن خواب خودی و خودبینی شنیده اند
راجه مبیک سر فرو کرده خاموش ماند هستی پرسید اینهمه شرم و
سر فرو کردن در گریبان تفکر از چه روست راجه مبیک گفت ای
خیر خواه حقیقی چون زنان را غیرت از حد زیاده است که هیچ عورتی را

سوای خود در خانهٔ شوهر نمیتواند دید ازین مهر با تو اظهار این حقیقت نمیتوانم کردنی گفت ای خداوند قدردان این خصلت در آن زنانست که خیراندیش و راست کیش و دوربین و قناعت گزین هستند باعتقاد من زنیکه در حکم و رضای شوهر خود نباشد به هیمهٔ آتش دوزخ باید سوخت

مثنوی

گر تو مردی اختیار خود بدست زن مده
زن نه آن شد که بیرون از رضای شوهرست

هر زمان در هر کناری میرود محتاله را
رو طلاقش ده که این دنیا زنی بی چادرست

مرد معنی چون الف باید مجرد در حساب
گو بابجد کم عدد دارد از آن سردفترست

گر ببینی خاکساری خنده بر حالش مکن
زانکه نور آینه از صحبت خاکسترست

یاربم توفیق طاعت ده که تا باشد حیات
برنگردم زان رهی کان ره نجات محشرست

راجه مبنک گفت که ای فراجدان پسندیده کردار یک زن من که انکهت نام دارد مدتیست که از

من آزرده

شانت

من آزرده شده جدائی اختیار نموده است اگر شانت و غیره ناظر ثالث رفته سخنهای نرم و دلربا و مهرافزا از طرف من گفته او را بیارند بعد از آمدن او اگر تو در صحبت با خلقی نیندازی و در غیرت که شیوهٔ زنان کوته اندیش است نپردازی این سه مکان یعنی جاگرت سپن سکهپت از آن من و مکان چهارم یعنی تریا با انکهت چندی در خلوت گذرانیم امیدوارم که در اندک فرصت پربوده چندر پسری دوربین و حقیقت و معرفت آئین جمعیت و توحید گزین ازو تولد خواهد شد که پدر ما را از آن خواب پندار و غفلت بیدار خواهد کرد چنانچه مثل است

پربوده چندر

مثنوی

صحبت عام ضررها دارد
صحبت خاص اثرها دارد

قدر هر یک بود از فعل عمل
صحبت بعمل آرد بخلل

ای خوش آنکس بعمل کوشیده

غیر حق را از نظر پوشیده	چشم بر دار از اهل غرضی
خلوت اوست سراپا مرضی	آنکه قولش دگر و فعل دگر
دل او بین نه زبانش منگر	دور بینی و همه نور نبور
کوته اندیش و بظلمت مستور	دور بینی بتو گر یار شود

در و دیوار تو گلزار شود ❊ متی گفت ای غیر گذار اگر ازین
تدبیر خلاصی پدر بزرگوار تو شود من از جان و دل رضامندم و
سر اطاعت از فرمان تو بیرون نمی نهم در طلبیدن او پنکهت

معطل نباید کرد زیرا که مصرع	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

راجه بهبک از استماع این کلام طراوت نما و حلاوت افزا خوشدل
شده با زن خود گفت که ای عروس زیبا تو که در رضا و نیکخواهی
بی همتا و بی نظیری اکنون که تو بر پایهٔ شفقت و عنایت آمده همه کار

حسب الدعا

حسب الدعا بانصرام خواهد رسید این پورکهه که در حقیقت قطرهٔ
از دریای بیچونی و بیچگونیست از تاثیر صحبت جهل و پندار نار استی
و خودی و دو رنگی وغیره از گلشن معرفت در گلخن بیدانشی و ضلالت
افتاده کیفیت اصلی خود را از یاد داده است برای قطع علاقه
مایا بدیا نام دختری را در پرده چندر نام پسری را پیدا ساخته
این جماعه را که گمراه کننده پورکهه هستند بعالم فنا فرستاده باز از
پورکهه را از صحبت مایا چنان شده مانده است برهم کرده شود
چنان قرار داده ام که بعد از خلاص شدن پورکهه یعنی وفنیکه
علیم و خبیر مطلق گردد من هم وجود هستی خود را معدوم ساخته
در همان پورکهه یعنی محیط کل شی محو خواهم گردید فرد

کیمیاگر خاک زر سازد عجایب مبری	فقر باشد کیمیای خاک زر سازد خدا

سالک که ز راه چشم و دل مینابشد — در چشم و دلش حقیقتی پیدا شد
دانست که من قطرهٔ این دریایم — دانست همان چشم زدن دریا شد
منسوب بحق از این کف خاک شوی — از نسبت حق بهر چه غمناک شوی
از نسبت حق بخویش آشفته مباش — دریا نشود خراب تو پاک شوی

راجه بهیک باین طرز درمیان یکدیگر مشورت کرده بهانهٔ رخصت تیرتهه شیم و دم وجم وغیره وزیران خود طلبداشته بطرف تیرتهها و زیارتگاهها رخصت کرد دست عروس خود را گرفته از اکهاره بدر رفت یعنی سوانگ آخر شد شهر دهاکه ما در شانت باشد برای

آوردن او بنکهت فرستاد — باید طلب اندر ره دلدار درست
همت و ر کار باید ای یار درست — اخلاص درست صبر ناچار درست
زین چار درست میشود کار درست — تا خود نکنی ز معرفت شیرین کام

حاصل نشو

حاصل نشود کام تو از نقل کلام — حلوا حلوا اگر بگویی صد سال
از گفتن حلوا نشود شیرین کام — بنشین ز پریشان روی سیر و خلاص
اعمال کن از توجه غیر و خلاص — اخلاص پراکنده خود از همه جا
یکجا کن و با خدا بده خیر و خلاص — حق یارب گفت هیچ تو یار نه
کارت فرمود هیچ با کار نه — جانی داری پس حرکاتی باید
ای خانه خراب نقش دیوار نه — بی عشق کسی نام جهان را نگرفت
تا عشق نبود جسم و جان را نگرفت — تا گرم نشد تنور نان را نگرفت
ای بیخبر از معنی خود همچو کتاب — در جلد تو آیات الهی بحجاب
یعنی ز تو حق پدید تو بر اثرش — آگاه نه چو شیشه از بوی گلاب

تمام شد

چمن سیوم

آغاز چمن ۲ دوم

دنب آواز بلند این سخن بر زبان رانده میرفت که راجه مهاموه
بمن حکم کرده است که راجه بیبک با وزرای خود مصلحت نموده شم و
دم و جم و نیم و غیره ارکانان خود را بطرف تیرتهها و زیارتگاها تعین
نموده قصد آن دارد که پربوده چندر را پیدا ساخته وزرا و امرایان
ما را معدوم سازد پس لازم است که وزرا و امرایان ما هم از
خواب غفلت و بی پروائی بیدار شده خبردار و هشیار گشته براقهای
خود مهیا دارند من که دنبهه نام دارم از جمله فدویان پادشاه

جهان پناه هستم فرمان شده که در شهر بانارسی که از اهل هنود دگیت پوری
یعنی نجات بخش میخوانند و قرارگاه مرتاضان و رکهیشران است
رفته سکونت نمائی هر خللی که در بنای طریقه ریاضت کیشان حیلت
شعار و وحدت شناسان معرفت اطوار و صاف باطنان حقیقت اندوز
و روشندلان خودی سوز توانی انداخت باعث مجرا و محبوب
از دیاد منصب و دولت تو خواهد شد از نیم حسب الحکم راجه خود در
شهر بانارسی رفته ساکن میشوم این سخن گفته در همان اکهاره یعنی
جای رقص را شهر بنارس قرار داده بخواهش تمام خیل دنبهیان را
به پیرایهٔ دنبهه پیراسته بدین طریق که مذکور خواهد شد جابجا
نشاند بعضی ها بلباس سنجی و پیشوای ملبس شده تسبیح دراز در دست

گرفته بر تمام بدن و جبین قشقه کشیده	از زبان صد ذکر در دل صد دغا

مانده در دعوی بعید از مدعا | گروهی دلق درویشی در بر کرده

کلاه حریفانه و ظریفانه بر سر گذاشته خود را از جملهٔ مرتاضان خودی سوز

قرار داده فرد | در بطون چون جاهل و عالم برون
از برون پس پاک و ناپاک اندرون | ظاهر آباد و باطنت خیره
ظاهرت نرم باطنت خیره | این دورنگی ترا خراب کند
بُرده از آب در سراب کند | طایفه کتب های حقیقت الحقایق

در بین داشته شهرت دانائی و همه دانی خود چون بهشت و بالمک
و بیاس داده سر در گریبان مکر و فریب و حیله نهاده رباعی

ظاهر خود را همه آراسته | در طلب جیفه چو سگ خاسته
شرم و حیا را از دل انداخته | در بدری پیشهٔ خود ساخته
زاهد چو شد از زهد رواجی دارد | از حرص و هوا بفرق تاجی دارد

در خلوت فقر نیست گنجایش تو | بر خیز بخلق احتیاجی داری

فرقه از دهنیان در ظاهر ترسائی به تمام زیبائی و رعنائی پر نور
در باطن به تیرگی و رسوائی معمور از افزونی جاه و حشم خودی و
خود پسندی در غرور از اصل و معرفت ربانی بس دور روز را
در حضور خلایق بر سبیل جو فروشی و گندم نمائی بسر برده و شب
بشراب و کباب پرداخته بشاهد بازی مشغول اند اگرچه از روی ظاهر
بغایت معقول و مقبول اما از روی باطن کمتر از غول اند رباعی

ظاهر آرائی دکان داری بود | باطن آرائی چو پرکاری بود
در لباس ظاهری شیخ بر گ | در طریق باطنی کمتر ز گرگ

ظاهر شیخ که رعنا باشد | باطن آلوده و رسوا باشد
زانکه شیخی بخودی منسوبست | بیخودی به که همان مطلوبست

ای خود همه اوست دوستی نیست ترا ... وی خود ابد وست دوستی نیست ترا
خود را بگمان پوست بمغزی تست ... ای مغز تمام پوستی نیست ترا

روزی دنبهه بر کرسی خود در و بطرف دریای گنگ از کمال جلدی
و تندی و تیزی که لازمهٔ صفت ذاتی اوست رجوع بکشتی و کشتیبان
نیاورده همچنان با تمام رخت در دریا افتاد و امواج غصه ازو
سر زدن گرفت دنبهه گفت ای یاران این جوان کیست که
خود بخود از روی جهل و نادانی و بی انصافی در آتش قهر و غضب
میسوزد و چراغ کبر و کینه در سینه می افروزد و از قیاس دانسته
میشود که از زادها بوری که انجا اهل و عاد و بد درون میباشند
آمده است در انجا چه باکه اشارت از اهنکار است میباشد
باری خبر سلامتی او ازین قاصد استفسار کرده شود که چگونه میگذرانند

چون اهنکار

چون اهنکار از دریا گذشت و داخل شهر شد پندت های بید خوانرا
از روی حقارت دیده شکوه سرائی کردن گرفت که این ابلهان
بمطلب حقیقی خود نرسیده آیا درین چه فایده دیده اند که تمام
عمر خود را در مطالعه بیدانت و شاستر که جز افسانه بیش نیست صرف
میکنند و از لذات نفسانی و حظات جسمانی که نقدیست آرام افزا احتراز
نموده و چشم پوشیده در آرزوی بکنت و رستگاری که اعتباریست مبهم
و از جمله نسیه است کمر تردد و تلاش می بندند ع از نقد سوی نسیه
شدن کار جاهلانست ❊ بعد آن سناسانرا دیده بر احوال آنها
خندیدن گرفت که اینها هم برای پارچه نان تن و دل و جان را
در آتش ریاضت میسوزند از ذوق شهوت جسمانی که دلربای
عالم و عالمیان است بی نصیب اند در معنی خود را خود رقیب اند

نه جیب زنده دلانیکه در فرقهٔ بیراگیان در مجاهدت عبادت مشغولند
از پیرایهٔ ذکر مدام فکر تمام مقبول و از سر حد اتحاد و حلول گذشته
چون قطره در دریای صمدیت و احدیت افتاده اند و از قید ما و
توی آزاده دل را از بیرنگی برنگی داده بطرف آنها عبور نموده از
دور گفتن گرفت این بیت فطرتان نفس گدا از چیزیکه بوجود موجود ست
آنرا نابود و معدوم میخوانند نابود و معدوم را موجود و نابود پیدا نشد
از صورت که بغایت زیباست بسوی معنی که ناپیداست بشتابند
از کج فهمی همیشه در محنت بیتاب و خراب اند و اینهمه بیدانت و
شاستر و غیره که برعم آنها رسانند بعالم حقیقت الحقایق است
باعتقاد من فریب دهنده ساده دلان نالایق است الغرض
همچنین هر کتاب و هر طایفه ریاضت کیشان دور اندیش را

بنظر عیب

بنظر عیب و حقارت دیده مذمت و شکایت شکوه نموده چون پیشتر
رفت جماعهٔ دینهیان را که همه بالوازمهٔ جگ در پیش داشته تسبیح
کلان کلان در دست گرفته چشم بطریق دیهانیان پوشیده نشسته
بودند دید نهایت خورسند و خوشحال گردید گفت اگر درویشی است
اینست که اینجماعه دارند پیشتر عبور نمود خانهٔ دینهه که سر حلقهٔ آنجماعه
بود در نظرش افتاد که لوازمهٔ جگ بیرون خانه افتاده دهوتی ها
بالای ریسمان در تاب آفتاب برای خشک کردن انداخته دود
اگن هوتر جابجا منجر اهنکار گفت این خانه دانش اندوزان است
درینجا چند روز آرام نموده پیشتر مراجعت خواهیم فرمود اندرون
حویلی درآمد دید که دینهه بر کرسی نشسته است اهنکار بصورت زناروا
رفته دعا گفته ایستاد و مرید دینهه مانع شد که از دور دعا بکن

نزدیک مهنت مرد اهنکار گفت چه در ملک بدسلوکان سنگدل
عبور افتاده که اصلا درینجا غرت گدا و مهمان نیست دمنهه باشارت
دست راست خود تسلی کرده بمرید خود فرمود که از شهر دور آمده است
اصل ونسل این هیچ معلوم نیست که کیست باری آب از دریا آورده
دست و پای این را شسته بعد ازان بگذارید که بر بساط بنشیند اهنکار
گفت که شمارا اصل ونسل ما ظاهر نیست که از ملک رادها پوری که
نام شهریست عظیم در طرف مشرق آباد است از انجا می آیم
اصل ما از اصل همه مردم برتر است اهنکار همچنان بدست و پای
گردآلوده نزدیک دمنهه رفت خواست که پهلوی او بنشیند دمنهه
برآشفت گفت ای نحس بعقل بدست و پای ناشسته نزدیک
من می آئی و قطره های عرق وجود تو بر من خواهند افتاد باز مارا

عبد گفت

غسل کردن لازم خواهد شد اهنکار گفت انحرف امروز تازه شنیده
میشود مرید دمنهه گفت که انجا تاج فرمان روایان زمان نشستی بای
مهنت را نمیتوانند فرسود تا بدیگران چه رسد اهنکار این سخن شنیده
بخود گفتن گرفت که این ملک را دمنهه خوب زیر و زبر کرده است
خواست که بر آسن یعنی بر مسند بنشیند مرید دمنهه گفت که ای نادار
این آسن بوجا دمهنت ماست مناسب نیست که برین بنشینی اهنکار
گفت ای هیچدان از من مهنت شما پایه کلان ندارد حقیقت حال
ما را نشنیده اید مادر من پرهیزگار و صاحب فضیلت بود اما در قبیله
که پیدا شده آن قبیله قابل نبود من دختر کوه همانچل که در خوبی و
نورانیت و در شان بزرگی همتا ندارد در عقد خود آورده ام از نتیجه
مرتبه من از مرتبه پدر زیاده گردید تمام خلق از کهتر و مهتر در حلقه

بگوشی من قیام دارند همشیره زاده بهرلف من یاری داشت آن
یار یاری داشت دیگر عموی آن یار یک دختر داشت آن دختر را
شخصی بدروغ باز بتهمت بدکاری لازم کرد من بمجرد شنیدن
انحرف غیرت انگیز خانه و عیال و اطفال وغیره بالوازم پادشاهی
ترک داده برخاسته آمده ام دبنهه گفت ای زنار دار در همه
عالم هیچکس برابر من نیست چرا که روزی در مجلس برهما رفتم برهما با همه
بزرگان که در انجمن نشسته بودند برخاسته در پای من افتاد برای
نشستن من کرسی طلا آورد من بران نشستم بعد ازان برهما ران
خود را اگر را از آب گنگ شسته بتواضع تمام التماس نشستن نمود و
لحظه در انجا نشستم تمام رکهیشران و مرتاضان آنمجلس حیران ماندند
انهکار در دل خود گفت که دبنهه چه دروغ میگوید کجا این و کجا خانه برهما

لازم

لازم کرده آید همچنین کرور کرور برهما در پای من افتاده میباشند
گاهی توجه نمیکنم بنظر مهربانی بسوی آنها نمی بینم دبنهه دانست که این مرد
بغایت شان و شوکت دارد جد بزرگوار من است برخاست در
پای انهکار افتاد انهکار او را در بغل گرفت سر و چشم او را ببوسید
دعا داد گفت ای پسر ترا در روا پر دیده بودم که طفل بودی و
اکنون خود جوان شده من پیر شده ام ازنیمتر اشناخته ام بگو که پسر تو
انرتهه نام داشت سلامت هست دبنهه گفت که بلی غلام زاده
شما همچنان است و من بیادچکاره باشم انهکار پرسید که پدر و
مادر تو یعنی نرتسنا و لوبهه باخیریت هستند دبنهه گفت که همه در
غلامی شما بسر میبرند و انهکار گفت ای پسر چون مابین راجه موه و
راجه بیبک خصومت برخاسته است این را شنیده حاضر شده ام

دنب گفت بسیار خوب گردید درچنین وقت پیش بادشاه خود حاضر شدید راجه مهاموه امروز یا فردا آئیم این بانارسی را دار الخلافت او قرار داده ایم که آمده دربنجا بر تخت فرمانروای نشیند اهنکار پرسید که ای پسر بعضی مردمان در بانارسی خلاف مذهب خود دیدیم از چه روست دبنهه گفت راجه بیبک بغایت زور آور است قبیله مایانرا میخواهد که نیست و نابود گرداند شنیده شد که بدیا وپربوده چندر درهمین بانارسی تولد خواهند شد بنابران میکوشیم که آنها همیشه در عدم باشند که ظهور ایشان باعث انعدام مایانست اهنکار سر بجیب تفکر فرو برده لحظه سکوت ماند وگفت ای پسر هیچ علاجی وکاری که موجب خلاصی وجان بخشی مایان باشد دیده نمیشود اما چون این بانارسی که آنرا آرامگاه سری مهادیو که سر آمد همه دیوتاهاست می گویند از بخته جای

بابرکت است

بابرکت است اگر کسی دربنجا بمیرد از آمد ورفت هر مرتبه که بر سبیل تناسخ است رهائی مییابد اگر مایان همه دربنجا جان بحق تسلیم کنیم خوب است دبنهه پرسید که ای جد بزرگوار شمار است فرمودید اما درین تعجب است که تیرتهه بآن مردم ثمره نیکی می بخشد که از کمال ریاضت دل را از حرکت هوای نفسانی پاک ساخته مراد نفس نپرداخته اند رباعی

دیده وگوش را فروش اینجا
بادهٔ معرفت بنوش اینجا / تاکه از دیده عین دیده شوی
فارغ از گفت وز شنیده شوی / مایان که همیشه در پیشه بدی

وبدکرداری وناهمواری عمر خود بسر برده ایم تیرتهه چطور ثمره خواهد داد

گر صد هزار عذر بخواهی گناه را / مر شوی کرده را نبود زیب دختری

اهنکار گفت فی الواقع همچنین است که تو میگوئی اما اگر کسی در

مکان خوب بیرون هر چند اهل معصیت و بدکار و بدکردار هم باشد
در دوزخ نمیرود چون اینگار سخن را باین سرحد رسانید بعد ازان
رقص کرده ازان مکان بیرون رفت درین ضمن سوانگ راجه
مهاموه از پس پرده حاضر شد سوانگ راجه مهاموه نخست چوبداری پیش
آمده باواز بلند گفت که ای مردمان شهر جابجا کوچه ها را از خس و خاشاک
پاک کرده آب خوشبو پاشند و معطر سازند که آمدنی راجه مهاموه است
درین ضمن از عقب سواری راجه موه پدیدار شد به تجمل شاهانه اندرون
اکهاڑه آمده داخل شهر بنارس شده برتخت شاهی منشست ولیکن
خاطر راجه اندک منردد و متفکر مینمود میخواست که تمام عالم را در تحت فرمان
خود بیارد و عمارات فرمانروای راجه بیبک از بیخ اندازد تا اثری

ازو نماند و راکسی نه بیند و نداند | در شهر بگوی یا تو باشی یا من

سوانگ راجه مهاموه

کاشفته

کاشفته شود کار ولایت بدتر | القصه راجه موه برتخت فرمانروائی

و حکمرانی خود نشسته سخنهای نصیحت آمیز با همه کس بخلاف مشرب راجه بیبک
گفتن گرفت که ای یاران این مردم عجب نادان و گمراه دیده نمیشوند
اینکه میگویند وجود از پنج مهابهوت شده است و آنها را سوای وجود
قرار میدهند جواب نیست که سوای این عناصر چیزی دیگر نیست
بلکه آنست که از جمع شدن پنج عنصر مجموعه هر پنج روح بظهور می آید
چیزیکه نیست مطلق است آنرا هست محض میدانند چیزیکه هست مطلق هست
ازانست محض خوانند اینکه بید ارتهه خلاف برنگاشته اصطلاح
مختلف هر چهار برن که برهمن و چهتری و بیش و شودر باشد و اموراند
وافعال و اعمال هر گروه علیحده علیحده ظاهر کرده اند همه کذب و
بهتان و دروغ صریح است چرا که آدمیان همه بصورت و شکل یکسان اند

هستند و در گویائی و بویائی و بینائی و شنوائی و دست و پا و باقی
اعضا برابر اند تفاوت در زن خود و بیگانه از چه رهگذر قرار یافته
باعتقاد درست من در مال خود و دیگری فرق نیست چرا که صورت
وجود زنان همه بر یک جنس است و در بیت و خونریزی چه گناه است
با عورت دیگری زنا کردن چه بد کاریست مردیکه از استماع نصایح
بید و شاستر که فریب دهنده ابلهان طریقه اهل بیک است ملاحظه
نموده از عیش و عشرت و از طرب و بهجت و لذات و حظات جسمانی
که بالفعل نقد نیست موجود محروم ماند نظر بر بهشت و بار برکت مهندم
که آن از جمله نسیه است دار و در معنی هیچدان و کمتر از حیوانست یعنی
عرفان میخوانند باعث آزادی و شادی میدانند همه لاف و خلاف و خفت
چرا که آنچه که در نظر می آید موجود و باور نماید آنرا نتوان گفت

چیزیکه دیده نمیشود وجود ندارد همه هیچ و پوچ است آب و آتش و
خاک و باد و هوا یعنی اکاش اینهمه ثابت اند چونکه همه کس می بیند مطلب
از زندگانی و پیدایش موجودات همین است که همیشه با عیش و عشرت
سازند با طایفه زنان ماهروی که زیاده تر از آن لذتی نیست بیت زنند

باغی و نغمه و شراب و شاهدی	با این چهار باش اگر چارپائی

اینکه مکت میگویند باعتقاد ما مکت همین مردن است چون کسی از عالم
میگذرد باز اثر از و ظاهر نمیشود راجه موه در چنین گفتگو بود که سوانگ
چار باک یعنی طرار از اندرون پرده بر آمد سوانگ چار باک چار باک
بر بد خود چنین تلقین میکند که بر معنی بید ها اعتقاد مکن که همه خلاف و
دروغ است که فروغی از راستی و پرتوی از درستی ندارد ذریرا که
همه بازی دهنده و فریبنده و در محنت آرنده و در اندوه رساننده

ومشقت گذراننده مردمان ساده لوح است اینکه میگویند کننده جگ
بهبهشت میرود این سخنی است بی مایه یعنی درختی که لقمه دهن آتش
سوزان گشته وخاکستر شده باشد از وتوقع بر آوردن وامید
اثمار کردن از عقل وشعور دور است این شرادهه یعنی خیر وخیرات
که بنام ارواح مردگان میکنند محض خلاف است که نادانسته
بعمل می آرند چراکه در چراغ فرو نشسته اگر کسی تیل بندازد روشنی
نه پذیرد مریدش پرسید ای ارشاد پناه اگر حقیقت حال چنین است
که تو میگویی پس این طایفه مرتاضان ریاضت کیش وحقیقت
اندیش چرا ترک عیش وعشرت جسمانی وگذر از حظات ولذات
نفسانی کرده گوشه قناعت می گزینند گاهی بسوی دورنگی و
دوبینی نمی پردازند چندان محنت ومشقت برای دریافتن آن

جگ نیتو دهنده طعام بفقرا و مساکین

حقیقت الحقایق

حقیقت الحقایق که قیوم جهانیانست می کنند که از احاطه تحریر
وتقریر بیرون است چهارباگ گفت که گوینده بید عجب شخصی وباده
وفیلسوف زمانه است که خلایق را بزنیه چنان فریفته ساخته است
که مطلقا نه بر نقد نظری دارند نه درین راه گذری الحق منصف باید شد
که کجا لذت بوسه وکنار پری پیکران وکجا راحت وترک آن اینهمه
ذوقهای نفسانی که عبارت از خوردن طعام نفیس وپوشیدن
پارچه نرم وبوییدن عطریات باشد گذاشته صریح در تاب آفتاب
نشستن وخود را در آتش ریاضت شاقه سوختن بآن ماند که کسیکه
از راهیکه بهبهشت میرود برگشته دیده ودانسته در دوزخ بیفتد
راجه موه چون این نوع گفتگو که موافق مرضی او بود از زبان
چارباگ شنید بغایت طربناک وشادی اندوز گردیده بنقیبان

خود فرمود که این جوان عالیشان را در دانش و تدبیر نظیری ندارد
پیش من بیارند چارباک چون در مجلس درآمد تعظیم کرده بایستاد
راجه فرمود که گفتار تو بهجت افزای خاطر ما شده چه نام داری و
کیستی از کجا می آیی التماس نمود که نام من چارباک است از قدیم الایام
خانه زاد این درگاه آسمان جاه هستیم این حقیر را کلچک در خدمت
عالی فرستاد عرض کرده است که حواشی گزینان پایه سریر خلافت
مصیر این فدوی جانسپار را برای کاریکه تعین کرده بودند باقبال
مهاراجه اکثر صورت پذیر گشته پاره که باقی مانده است عنقریب
انصرام رسانیده آید مهاموه گفت کدام کار بانصرام رسیده
چه قدر باقی مانده است که تفصیل آن خاطر نشان ما کن و
چارباک عرض کرد که اول بیدارته یعنی بیدها که راه نماینده

وبعالم

وبعالم حقیقت رساننده عالم و عالمیانست مطلق از صفحه روزگار
برداشته دور انداختیم و مردمان را از راه راست برآورده ساکن
بادیه کجی و ناراستی ساختیم و در مذهب هر یک اختلاف پیدا کرده هر فرد را
از عالم اخلاق شایسته و از اوصاف گزیده برآورده در شهرستان
افعال بهیمه اعمال ذمیمه گذاشتیم و زنارداران جانب مغرب و طرف
شمالی را چنان از عقل و هوش برده بیعقل و بیهوش کرده ایم که اصلا
آشنایی بید و شاستر که سرمایه اجماعه است نمانده چنانچه از کتاب
خوانی و نکته دانی رو تافته گرفتار غلبه رانی وسوسه و سودا شدند و شکل
کور کهنبر و غیره که قرارگاه ریاضت کیشان حق پژوه است از اوصاف
همه دانی نارگشته بصفات هیچمدانی گرفتار ساختیم راجه مبارک
خود بر تخت فرمانروای در مانده است مبادا در خاطر

مبارک ملاحظه از زبردستی شمم و دم وغیره که امرایان راجه بیبک اند
بگذرد و در جائیکه مثل ما بندگان دولتخواه این درگاه عالم پناه حاضر
باشند چه قدرت بدیا و پربوده چندر است که ظاهر خواهند شد و
راجه مهاموه از استماع این حقیقت خوشدل شده فرمود هرگاه رواج
تیرتهه ها از تلاش و ترود کلجوگ به بیرواجی مبدل شده معلوم است
که کارهای دیگر نیز بوجه احسن صورت پذیر میشوند چارباک عرض نمود
که کلجگ یک التماس دیگر هم کرده است که در خلوت بعرض بندهای
حضور رسانم راجه موه فرمود که وقت خلوت است بگو چارباک
عرض کرد اگرچه کلجگ تمام عالم را از راه راست کشیده در معاکن
معصیت و ضلالت برده در شیوه بدسلوکی که باعث رضامندی
مهاراجه است خواهد آورد اما شن بهگت و شیو بهگت در هر قبیله

جاگرفته است

جاگرفته است در اینجا حکم کلجگ جاری نیست هر چند تلاش و ترود
فریبانه در مطیع آوردن آنها مینماید اصلا کارگر نمیشود راجه موه از نیمقدمه
در خاطر ملاحظه کرده ولیکن از روی دلیری و سینه زوری گفت
که آنها از قدیم الایام باینجانب دشمنی کرده اند اما هیچ وجه فکر نکنید
که کام و کرودهه و لوبهه وغیره را خبر کنید که یکجا شده بروند آنها را
دستگیر کرده بحضور بیارند یا همانجا بکشند راجه است سنگ نام
خدمتگار خود که از صحبت نا راستان درشت کردار ان باشد طلبیده
فرمود که کام و کرودهه وغیره ارکان دولت ما را خبر کن که رفته
بشن بهگت و شیو بهگت را نیست و نابود سازند درین مشورت بود
که شخصی لباس قاصدی پوشیده در بارگاه جهان پناه راجه موه
در آمد لوازم بندگی و سجدات بجا آورده عریضهٔ تدومان که کنایه از

مردمان انگلیسیه از منشی ...

مستی و تکبر باشد بباریافتگان حضور پرنور گذرانید راجه پرسید از
کجامی آی عرض کرد که از ملک اوبکل که بر کناره دریای شور واقعست
از ملک اوطریسه یعنی جگنناتهه که در انجا پوجاسی برکهوتم میکنند مذومان
که از جمله امرایان خاص با اخلاص این درگاه اند عرضداشت ارسال
نموده اند چون راجه عریضه را واکرده مطالعه نموده مرقوم بود که
شردها و شانت هر دو مادر و دختر ازینجا روانه شده اند ظاهر از راجه بیبک
شردها را الطریق دلاله پیش اوپنکهت فرستاده است شردها شب و
روز اوپنکهت را نصیحت مینماید میخواهد بطرف راجه بیبک مایل میسازد دهرم
که از دشمنان کام باشد ازینجا عبور نموده است تحقیق نمایند که کجا خواهد
رفت راجه مهاموه از مطالعه عریضه نهایت ملول شده ترس و هراس
در باطن او راه یافت اما دل قوی کرده گفت ای یاران از شانت

دغن

وغیره هیچ جهه غم مخورید که بکاملان دور اندیش آمدن شانت و سوار
تا بناقصان کوته اندیش چه رسد بدلیل معقول خاطر نشان شما میکنم
اول خود برهما که در شان و بزرگی همتا ندارد و مفخر موجودات و مظهر
کاینات است شب و روز در پیدا کردن خلق آنچنان مشغول است
که لحظه روی فرصت نمی بیند که شانت گزیند و لمحه در گلشن آرام
نشیند دوم مهادیو که در کام بخشی عالمیان نظیرش نیست عورت
خود را در نصف وجود خود همیشه ملحق دارد سیوم بشن که نگهبان
هر سه عالم است مانند آب بوستان در همه موجودات از بور جسم
تا برهما ساریست همواره لچهمی را در سینه بی کینه خود جا داده با وی صحبت
میدارد پس هرگاه این قسم بزرگان عالیشان که بطفیل آنها این عالم
معدوم موجود مینماید از دست زنان خلاص نشده باشند تا بگزار

چه رسد که روی شانت تواند دید بدین پایه علیه تواند رسید قطعه
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت :: کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
راجه بقاصد مذکور که عریضه مدومان آورده بود فرمود که ای موکهه
زود برو کام را بعد سلام بگو که این دهرم که صحبت نیکان گزیده است
میخواهد که ازین طرف و تافته آنها کید ال و کهبت شود و او را از روی
کید و فریب دستگیر نموده در قید بگذار که تا جائی نتواند رفت یا
دست و پای او بسته بحضور رساند راجه موه حقیقت شردها و شانت را
یاد کرده بنوعی متذبذب الحال شده که خواب و خور از یادش رفته
بوقت شب آواز بلند گفت که کسی از خادمان درگاه حاضر است
استسنگ که عبارت از صحبت نا راستانست آمده حاضر شد کروده
و غیره را طلبیده آورد عرض نمود که من غلام و حلقه بگوش این درگاهم

در خدمت

در خدمت و جانفشانی حاضرم راجه فرمود که پیش بیا است سنگ
کروده و غیره بحضور رفته‌اند کروده عرض نمود که شردها و شانت
به بشن بهگت رجوع نموده به بندگان این درگاه خصومت می ورزند
اما در جائیکه مثل ما بنده در حضور پایه سریر خلافت مصیر قیام داشته باشیم
شانت و شردها چه وجود دارند که خود را ظاهر توانند ساخت
در سینه که من رفته نشینم هر چه و هر که باشد او را گنگ و کور و کر میسازم
اگر در سینه پنڈتی یعنی عالمی در آیم تمام بده و دانائی و فهمیدگی
و پنڈتائی او را دانه دانه و ذره ذره میکنم تا به ابلهان و نادانان
چه رسد بعد از آن لوبهه عرض کرد که در همه ذی الحیات حکم من
چنان جاریست که از دولت کشش آن مردم جا بجا سرگردان
میشوند بهیچ نوع قناعت نمی گزینند تمام شب و روز درین هنگامه

ببیر برند که انیقدر زر جمع کردیم انیقدر در امسال جمع خواهیم کرد و
بعد از ان فلان چیز را براه دریا در فلان ملک و در دست برده
از انجا نفع بسیار وا از ده بست بهم رسانیده از انجا بطرف فلان ولایت
کمر سوداگری بسته خواهیم رفت غرضکه شخصیکه در همه اوقات خیالات
فاسده در سر داشته در پی فراهم آوردن و جمع ساختن زر بوده
باشد چگونه روی شردها و شانت تواند دید چطور بارامگاه توکل

وقناعت خواهد رسید رباعی	ای خادم نفس و چاکر نفس لئیم
افتاده همیشه بر در نفس لئیم	از نادانی مباش گرانسانی
اغیار دل و مجاور نفس لئیم	کروده گفت ای مهاراجه آنچه که

قوت عظمت ماست مهاراجه خود بدولت بهتر میدانند بر تر اسر نام بسیر
زنار دار برابجواند که سرآمد همگی دیوتا هاست از طغیانی من از اوج

حلم ودانش

حلم و دانش در چاه افتاده عنان اختیار از دست داده بدست خود
کشته است و مهادیو سرآمد همگی دیوتا هاست سر برهما که پدر او باشد
از شمشیر غضب از تن جدا ساخته صد پسر بشسٹ که از جمله رکهیشران
زمانست بشوامتر گشته است اینهمه از سبب عظمت و قوت بازوی منست
هرچند که عالم و دانا و فاضل و دانشمند بسیار علوم خوانده باشد شیدا حار
داشته باشد چون در دلش من نزول کنم درجهٔ دانائی او را
بنادانی مبدل ساخته از شانت و شردها دور می اندازم ابلهٔ مطلق

وجاهل محض میسازم فرد	جائیکه قهر و حرص بود ساکن ای عزیز
انجا چه جای شانت چه شردها و چه تمیز	لوبهه بزن خود که ترشنا نام

دارد گفت ای سرمایهٔ حیات اگر حقیقت عظمت من بشنوی تو با
تمام ترشنا رسید که چگونه است و رضیمن سوانگ لوبهه و ترشنا

از خدمت راجه جدا افتاده ام اکنون شرم و حیا دامنگیر حال من
میشوند چگونه روبرو شوم راجه موه خواهد گفت رباعی

بردار حجاب خود ز پیش دل خود	در معرفت صرف بکن منزل خود
تا چند کنی شکایت خود با خود	حل کن برخود حکایت مشکل خود

برماوتی گفت ای نیک کردار اینهمه چشمان تو خمار آلوده و وجود بجا
سستی گرفته است از چه سبب است متهیا درشت فرمود که یک زن
با یک مرد که الفت میگیرد او را خواب نمی آید منکه شوهر بسیار و بیرون
از شمار ندارم کجا فرصت خواب و خور است آنچه در بندانی در بند
آنی مثنوی اگر در بند نفس خود پرستی :: یقین دان بنده نفسی و پستی
اگر در بند این دنیای دونی :: کجا از بندگی او برونی :: اگر در بند گاو
خر دلت شد :: یقین از خر خرها احملت شد :: اگر در بند این سیم و

زری تو

زری تو :: اگر در بند تخت و افسری تو :: بهر چه مبتلا و همدم آئی :: بمعنی
بنده آندم نمائی :: هر آنچیزی که مقصود تو آید :: هر آنچیزی که دل را میل باید
:: هر آنچیز یکه دایم در دل تست :: همان شد آخر حاصل تست ::
که دل چون تن کجا حاصل پذیرد :: بهر رنگی که شد رنگش پذیرد ::
بهر چیز یکه دل آرام گیرد :: همان نقش و همان صورت پذیرد ::
نباشد احتیاج هیچ اینجا :: ولی نبود کجی و پیچ اینجا :: بهرماوتی پرسید
اسم شوهران خود را بگو که کدام کدام است متهیا درشت گفت که
اول راجه موه دوم کروده سیوم لوبهه و غیره مد و متسر الغرض هر که
درین قبیله پیدا شده است الفت بمن دارد از صحبت اینجماعه یک لحظه
فرصت نیست بهرماوتی گفت که راجه موه اپر کهها نام زن دارد
رتی با کام و ترشنا با لوبهه هتیا با کروده او کهت با کلهب ترنا

بادمنهه اینها همه باخود علیحده علیحده زنها دارند چطور ترا بر اینها گزیده
وقبول کرده با تو محبت می ورزند متهیادرشٹ گفت جائیکه من بوده باشم
کسی بطرف زن دیگر چطور تواند دید نمی بینی که بر فرق تمام عالم پرتو
نور من سایه گستر است بهرمادتی گفت ای نیک کردار در فن دلبری
و دلربائی و فریب دهی بی بدلی خدا الفت ترا بشوهران تو روز
بروز ترابد کناد برخیز و بیا که راجه منتظر مایان خواهد بود اینهمه گفتگو در پس
پرده باهم نمودند بعد ازان سوانگ متهیادرشٹ یعنی نقلبند در داغ
از اندرون پرده برآمد و رقص کردن گرفت **سوانگ متهیادرشٹی**
چون متهیادرشٹ همراه بهرمادتی راهی شده پیش راجه موهبیر
وسجده بجاآورد راجه بمجرد رسیدن متهیادرشٹ خیلی خوشوقت
طرب اندوز گردیده گفت ای سرمایه حیات بعد از مدت بسیار

دربجا

درینجا از آوردن تشریف خود شرف فرمودی اینهمه سرخی در چشم و در
سینه بی کینه که رخم ناخن ها داری از چه رهگذر است بیا برزانوی من
بنشین متهیادرشٹ حسب الفرموده بتمام ناز برزانو نشست ساعتی
ببوسه وکنار بردند بعد ازان متهیادرشٹ التماس نمود که مارا برای
کدام کار یاد فرمودی گفت ای جان من یاد وقتی میکنم که از دل ساعتی
فراموش شده باشی همیشه تصور تو در دل ما چون نقش بر حجر جلوه گر است
فرد خیالی در دلم حاضر که جان در جسم خون در رگ ⁖ فراموشم نه
یکدم که دیگر بار یاد آئی ⁖ ترا برای این طلب کرده ام که دختر
راه مایان یعنی شرد با براجه بیبک محبت و الفت بهم رسانیده
بود بواسطه آوردن اینکهت رفته است تو خود برو او را از انجا
از سوی گرفته بیار در میان یا کهنڈیان بگذار که همیشه در جهنم و

خواری و در دوزخ بیقراری افتاده باشد منهیا درشت عرض کرد
که ای مهاراجه این چقدر کار است راجه گفت چطور او را دستگیر
کنی منهیا درشت گفت که چنان منهیا شاستر تصنیف خود پیدا کرده
دل او را چنان از جا خواهم ربود که از بید ارتهه وغیره کتابهای
حقیقت آمیز و معرفت انگیز بیزار خواهد شد اگر بفرمائید او نیکهت را
چون کوه پرشکوه بی جنبش و باقرار است از جا جنبانیده سست
و بیقرار سازم شرد هاچه وجود دارد راجه مهاموه گفت ای دلپذیر
که در عالمگیری بی نظیری ما را بر کاردانی و دلسوزی تو اعتماد تمام ست
برای همین کار که بر ما انجام آن مشکل ست تو فرموده ایم این را
گفته بوسه چند بر چشم و روی منهیا درشت داده منهیا درشت
گفت اگر احتیاج این چیزها دارید بیائید که در مکان خلوت برویم

راجه بمجرد

راجه بمجرد شنیدن این حرف دلچسپ منهیا درشت را گرفته از اکهاڑه
بیرون رفت این تقلید آخر شد ابیات مصنف

زفقر و فقیری نداری خبر — گرفتار نفسی بحال دگر
طریق دل از اهل دل حاصل ست — بود نفس پرور ز دل بیخبر
اگر جان جان و بدنت آرزوست — ز اسم و ز جسم و ز جان درگذر
مساوی بود نزد اهل فنا — چه خوف و رجا و چه سنگ و چه زر
نظر کو نظر کو نظر ای ولے — خبر را اثر نے اثر در نظر

تمام شد چمن دوم

آغاز چمن سوم

هر یکی را بهر کاری ساختند
لذت آن در دلش انداختند

همه عالم چو برگ و بار شجر
از یکی دانه اینهمه زده سر

اینهمه رنگها به بی رنگی
گشت ظاهر چو رومی و زنگی

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نکوست

سازنده ها پکهاوج و ڈهولک بنواختند و سرود آغاز کردند درین اثنا سوانگ شانت از پس پرده ظاهر شد سوانگ شانت چون تهیا در ششی شرد ها را که دخترست است یعنی راستی از تر داد و بنکهت سخنهای شیرین و رنگین فرمبنده در ربود برای تفحص مادر خود از پرده

سوانگ شانت

برون آمد

برون آمد خود را در بادیه جستجو سر داد کر با نام خدمتگاری که داشت از پس پرده برآمد هر دو تقلید دختران صاحب حال در اکهاڑه در آمد بعد از تکاپوی بسیار و تردد بیشمار چون سراغی از و نیافت بسوی گریه و زاری شتافت با آواز بلند دردمندانه و بیهوشانه گفتن گرفت که ای مادر مهربان ای غمگسار بیکسان که باعث آرام دل و جان بودی کجا رفتی و چه شدی که نه از تو اثری معلوم میشود نه خبری مفهوم میگردد و آن شفقت و عنایت و مهربانی در بارهٔ ما میبند دل میداشتی چه شد و کجا رفت بی ما ساعتی نمی ماندی اگر ما را نمی دیدی خواب و خور بر خود حرام کردی اکنون این از چه رو ست که بر حال ما روا میداری

فرد

آشنایی که بدیدار تو دارد دلمن ∴ دلمن داند و من دانم و داند دلمن ∴

بعد ازچنین گفتگوهای و هوی از اوج صبر

و شکیبائی در نشیب بی تابی و ناشکیبائی افتاد در و بسوی خدمتگار
خود که کرپا نام داشت اشارت کرده که هیزم آورده انبار کن مرا
درون آن انداخته آتش سرده تا خود را بسوزم که در جدائی او
در آزارم ساعتی بی او زیستن دشوار میدانم کرپا گفت ای
صاحب هوش اینهمه بی صبری و بی آرامی کی رواست این
هویداست که شردیها ما در تو باشد سر حلقهٔ پاکان درگاه الهی و آفیه
جمال لا انتهاها ممکن نیست که او را کسی در قید بکند یا پریشانی در رو
راه یابد یا احوالش از خوبی بزشتی مبدل گردد اما چون درین ایام
شکریان راجه موه هجوم نموده اند شاید که از ملاحظهٔ آنها در جای
بخوف و آرام بخش شده باشد یا در میان صاحبدلی که از غبار خواهش
و آرزو صاف گشته بکناره دریای گنگ میگذرانند سکونت گرفته باشد

خلوت همه

غزلت ز خودی و خویشتن می باید	خلوت همه بیجان و بدن می باید
بی آنکه درین محض سخن باید	بی شک عملی و همتی و شوقی

شانت گفت که ای کرپا اگرچه من جا بجا بالیدم از هیچ جا خبری و
اثری و سراغی از و ندیدم اگر تقدیر یزدانی مطابق مراد مایان
جلوه گر باشد چه عجب و الا در خانه های جگ کنندگان در هر چهار
آشرم هر چند کاوفتم بوی از و نیافتم اکنون بیا که در خانهٔ پاکهنڈیان رفته
ببینیم چون شانت سخنها تا باینجا رسانید سوانگ جینک در نشیمن از
پس پرده ظاهر شد سوانگ جینک کرپا که پیش پیش برفت صورت
و شکل او دیده ترسید گفت که جهیک یعنی آدم خواره زشت روی
و بدخوی نمودار شد شانت فرمود که کجاست کرپا گفت در دست
دسته پر طاوس دارد موی های سر راکنده از سر تا پای برهنه

می آید ظاهر او دیو است بلباس آدم می نماید رباعی

آدمی صورتست ابلیس خوی
پیر نابالغ کم از ابلیس نیست
سبحهٔ تو که هست شیخا نه
از سحر تا بشام در کاری

ظاهر اهل حلم و باطن زخمه روی
هر دو را خود خصلت و سیرت یکیست
رشته اش دام دانه اش دانه
هیچ مرغی اسیر شد یا نه

مارا چه اگر غنی برادر باشد
یا دولتمند شوی خواهر باشد
شیخی به بزرگی پدر ای فرزند
نازد ختر نجس مادر باشد

شاید گفت این دوزخی از دوزخ خلاص شده آمده است د
ساعتی ایستاده باید دید یکبنه حالش باید رسید تا چیست و کیست
از کجا آمده کجا میرود درین اثنا جهنگ مذکور بر سر اظهار نمودن سنت
خود آمد چون گل بشگفت اول بار از زبان نام مهنت بر آورد با اهل

مذهب

مذهب خود که عبارت از سروگیان باشد با و از شیرین سخن سرای
آغاز کرد که برهم در وجود آدمی از روی ذات مخفی و از وجه صفات
پیداست چنانچه درون فانوس چراغ و از برون پرتو او هویداست
و بهترین افعال و اعمال در عالم فانی که جاودانی نیست همین سخاوتست

بخیل اربود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر
از دست و زبان از زر و سیم و از نان
وقت است ولی بخلق منفعی برسان

آزار دهنده که باشد با خلق ∴ در صورت آدمی ز سگ کمتر دان
ای سروگیان غسل کردن همیشه در پاکی بدن کوشیدن از
روی ابلهی و بی تمیزی است چرا که این تن عنصری بغایت آلوده
نجاست است از هر دریچه او بجز پلیدی و چرکیت چیزی دیگر ظاهر
نمیشود هر چند او را از برون بشویند اما از درون مطلقاً پاک شدنی نیست

جامهٔ عنصری بکن پاره	چند در بند جامه آواره
آخر این جامه پاره خواهد شد	همه از تو کناره خواهد شد
خانهٔ تن خراب بین آخر	آتش خود در آب بین آخر
وقتی است آنچه تو توانی	زود کن ورنه زود درمانی

بعد از ان گفت که روح عقلا از جسم است اینکه روح را محیط میگویند خلاف است اگر خواهش یافتن نظر می آمد با آن طرف او را گذر افتد می باید که بتعظیم های گوناگون تواضع و اخلاص مشحون بر خانه آورده طعام های لطیف خورانند هر چه فرماید در انجام و انصرام آن سعادت خود دانند اگر بزن شما ها زنا هم بکند هیچ وجه بدی بخاطر نیاورده رنجیده نخواهد شد که درین عالم بوفا هیچ گناهی عظیم تر

از ان نیست که ازکسی نپذیرد	می خور و مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن

ساکن بتخانه

ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن	خوی بد پیشهٔ ددان باشد
مردم آزار از بدان باشد	چند چون گرگ و مار و شیر و پلنگ
یافته روز صلح مانده بجنگ	زشت وان خوی مردم آزاری
گر چنینی تو دام ما خواری	این نوع سخن سرائی نموده

شردهای خود را طلبید گفت که ترا برای این طلب داشتم که زود برو تمام فرقه سراوگیان را فریفته کن که مبادا دل بطرف دیگر دارد این گفته بدر رفت چنانچه سوانگ جینک و شردها از پرده بدر رفت شانت از شنیدن نام شردها ملاحظه نموده که مبادا او مرا فریب داده باشد در ضمن گریا گفت ای شانت مضطرب مشو اندیشه مکن تفصیل شردها از من بشنو اول ست گنی شردها که خالص است هیچ غرضی و آلودگی ندارد و آن مادر تست دوم راجسی شردها که معرض انواع

غرض خسته بگنبدهای اسپید گوناگون بسته سیوم نامسی شردها
که چون ابلیس پر تلبیس فریبنده عالمیان وبازی دهنده آدمیانست
از گروه بی شکوه پاکهنڈیان ظاهر میشود تو هیچ فکر واندیشه مکن
که کار او بدشواری نخواهد کشید درین اثنا سوانگ سربوره از
اندرون پرده برآمد سوانگ سربوره در دست چپ پوستک یعنی
کتاب گرفته بمردمان این ندا میدهد که ای سالکان راه بوده
بگوش هوش بشنوید آنمار اکه نت یعنی دایمی میگویند در وغست دایمی
همین خط نفس ست بهترین وخوشترین ازین چیزی نیست خانه خوب
وبساط مرغوب وطعامهای حلاوت افزا وشاهد دلربا ونغمه بهجت
افزا والحان طرب انگیز اینهمه لوازمه عیاشی و باعث راحت القلوب
است سوای این مکت کدام و بر لوک چه هرچه ازهمه بهتر است

سوانگ سربوره

خواب وخور ونفس پروریست خلاصه مذهب سربوره انیست که روح در
بدن آدمی لحظه بلحظه از سر پیدا میشود همان یک روح نیست که همیشه
تواند بود غرض که چون سربوره سخنهای غیر مکرره گفته در اکهاره درآمد
کرپا باشارت شانت گفت که این مرد عجب حرفهاکه خلاف مذهب
اهل حقیقت الحقایق است میگوید ساعتی ایستاده شده احوال
این را هم معاینه بکنم که چه متاع و از چه اطلاع دارد سربوره آمده نشست
پوستک یعنی کتاب خود را واکرده بطایفه اهل بوده تلقین کردن
گرفت که من از روی حقیقت دریافته ام که این جهان فانی چون
آب دریا در گذر است و هرچه در نظر است بقائی و وفائی ندارد
و در آنچه تن پروری و موجب ازدیاد لذات جسمانی وخطات
نفسانی باشد بعمل آورید قرض هم کشیده دگر دهم گذاشته شیرینی

ورروغن زرد بخورید از خوراک خوب وعطریات مرغوب پرهیز کردن
از شفاهت وبلاهت باشد چرا که این لذت وراحت در ایام حیات نیست
ایام حیات را غنیمت دانسته بعیش وعشرت باید بسر بردن واندوه و
غم در ریاضت شاقه ومشقت بمقدار ریاضت عقبی که مبهم است بعمل آرند

غنیمت دان ومی خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد

ازین قسم سخنهای ناشایسته بسیار گفته شردهای خود را طلب داشته
تا اعتقاد مردم بیفزاید گروه بود که از این مشورت همه از همه نماید
چنانچه شردهای او از پس پرده بر آمد سوانگ شردهای سربوره
در رقص آمد سوانگ سردهای سربوره بعد از آن شردها ز دیگ سربوره
آمده گفت که حاضرم سربوره گفت که زود بر وو مردمانیکه داخل

سوانگ شردهای سربوره

مذهب مایان اند انها را فریفته کن شردهای مذکور بگفته شوهر رود
از اکهاڑه بدر رفت چون جهنگ سربوره را دید گفت ای گدا مذهب
شما چه لذت دارد اینکه مردن را مکت یعنی نجات قرار سید هد پس
اگر چنین است پس مردم ریاضت شاقه برای چه میکنند و در
دانش نامها نوشته اند که ریاضت ثمره می بخشد هر گاه چنین است
پس موافق مذهب شما روحی که بر قرار نیست لحظه بلحظه دیگر پیدا میشود
خاطر نشان ما کن که این ریاضت کننده روح دیگر است و
آنوقت مردن روح دیگر خواهد بود پس جزا و ثمره ریاضت را کدام
روح دریابد سربوره گفت ای زشت کار نابکار در مذهب مایان عقلا را
بر حق قرار داده اند که عبور روح بدان مقام لحظه بلحظه دیگر است
جهنگ گفت چگونه مذهب شما راست و نیک نماید در مذهب ما چنانچه

شاهد است که بر زمین نشسته احوال روحانیان و افلاکیان دانسته میشود
و روح را بمقدار وجود هر یک قرار داده اند و انواع راحت نفسانی
در مذهبها است غرض که جهنگ و سربوره از مذهب یکدیگر رد و بدل کردند
درین اثنا شخصی کاپالک که آنرا سوم سدهانت میگویند پدیدار آمد
تسبیح از استخوان آدمیان در گلو خاک از مکان مسان بر رو مالیده
در کاسهٔ سر آدم طعام در دست گرفته سربوره چون کاپالک را
باین هیئت و شکل دید پرسید که ای حیوان کریه صورت ای نادان
بهایم سیرت این مذهب کدام فقیر است که تو قبول کرده باری
حقیقت رستگاری خود را باز نمای تا مذهب تو معلوم شود که انجام
کار او چیست کاپالک گفت ای سربوره سست اعتقاد لذت اعتقاد
مذهب ما نیافتی اینهمه مذاهب حسد بر مذهب ما می برند آنرا بگوش هوش

بتفصیل بشنو

بتفصیل بشنو اول شب و روز آتش از مکان ما فرو نمی نشیند و از گوشت
و چربی جانوران همواره دران آتش هوم کرده میشود و در کاسهٔ سر
زنار و از مرده شراب انداخته می نوشیم همان ثمنه گوشت هوم را در آن
آتش کباب کرده نقل میسازم و چندان جانور هر روز ذبح میکنیم که جوی
خون جاری میشود و ازان خون تازه پرستش بهیرون دیو تا میکنم
و همیشه مراد نفس می پردازم و بازادی و شادی میسازم پس در تقابل
مذهب ما که سراسر عجب انگیز و طرب بیز است کدام مذهب خواهد بود
سربوره گفت ای کاپالک اگرچه بزعم خود از همه بهتر و مهتری اما از روی
انصاف از همه کمتر و کهتری چه اطوار فعل و اوضاع و عملی که از مذهب خود
وانمودی همه هولناک و غیر معمول است و نامقبول کاپالک گفت که
ای سربوره کوته اندیش حقتعالی که کارساز بی نیاز و چاره ساز بیچارگان

و دستگیر درماندگان است این مذهب را پسند میکند تو که باشی و چه وجود
داری که ازو انکار می آری و انگشت رد برو میگذاری اگر حقیقت مذهب ما
که در کام بخشی و مراد دهی بی بدل است تو بواقعی ظاهر نسبت پس ساعتی
درینجا باش تا کشف و کرامات خود را بنمایم اگر بگوئی که بشن و مهادیو و
اندر و شمس و قمر با نهمه ستارگان از اوج آسمان بر زمین بطلبم و این
دریای شور که از هر طرف عالم را فرو گرفته میدارد بحضور تو در یک
طرفة العین بیاشامم سربوری گفت ای کاپالک تو ابلیس سیرتی
و شیطان خصلتی بحرفهای فریبنده از راه راست دور انداخته
و مایل کردارهای حیوانی و نفسانی که از نادانی سر می زند ساخته
است و اینهمه فضل و هنرهای تو سوای طلسم سازی و بازی چیز دیگر
نمیماند زیرا که گره پندار خودی که گشادن آن موجب رستگاری است

ازین گفتگو

ازین گفتگو نیک شاید بل بیماری جهل و کبر و حسد و دوئی را می افزاید
کاپالک از شنیدن این حرف های خلاف مرضی خود در غضب آمده
و شمشیر برهنه کرده عقب سربوریه دویده گفت که ای سست اعتقاد
مذمت مذهب ما میکنی و دست رد برو می نهی همین دم از خون تازهٔ تو
سردار مذهب خود را سیر گردانم سربوریه ترسیده رفت و در کنار
جنبی که در میان سروکیان نشسته نصیحت میکرد و مخفی شد و جنبی کاپالک
گفت که ای نادان نکتهٔ یعنی رستگاری در مذهب ما همین است
تا که در قید حیات باشد با ذوق و شوق بگذراند یعنی شراب خوردن
و با عروس زیبا بسر بردن و بی قیدی ورزیدن چنانچه شب و روز
با یار تی میگذراند همچنان همه کس لازم است که از طایفهٔ زنان صاحب
جمال جدا نباشد صحبت این ها را سرمایهٔ عیش و عشرت خود باید داشت

جبنی گفت که ای کاپالک بغیر از فقر و فاقه و قطع علاقه دنیا ممکن نیست

که نکت حاصل نشود رباعی

بی فقر و فنا غنا محال آمده است　　با خود بخدا شدن خیال آمده است

بی خود شده که با کمال آمده است　　هم ماضی و مستقبل و حال آمده است

خوشا عالم فقر و عار فنا　　شکفتن چو گل در بهار فنا

اگر کار دنیا و عقبی نماند　　من و فقر و توحید و کار فنا

درون و برونم همه سوخته　　سراپا گرفته است نار فنا

نه تنها نثارش سرم ای ولی　　دل و دین و دنیا نثار فنا

کاپالک در دل خود دانسته شد و گفت که دل این مردم که اشارت از جبنی و سربوره باشد

مایل مذهب ما نمیشود و اعتقاد نمی آرد سر دکهی خود را که ماه روی

و نیلوفر چشم بود و تسبیح استخوان آدم در گلو داشت طلبید

او بتمام ناز و نیاز آراسته و پیراسته از پس پرده برآمده حاضر شد

کاپالک گفت که ای عزیز بهتر از جان این جبنی و سربوره را بفهمان

پاپانهها بیامیز او نازنینانه و دلربایانه رفته بر جبنی هیفتاد و در کنار گرفت

بمجرد کنار گرفتن جبنی از جای خود برجست چون شکر با شیر شیر و شکر با هم

کاپالک در آویخت و از غایت شوق گفتن گرفت که سوگند او ستاد

و پیر و مرشد خود کنم که در تمام عمر از نعیم مهوش هوش ربا و طرب افزا

که در شیوه دلبری و آرام دهی همتا ندارد و نشنیده ام ای کاپالک

راه و رفتار و کردار مذهب رنگین تو مرا بسیار پسند و خوش آید هزار

لعنت بر مذهب ما که در پنجاه گاهی انگبین راحت و حلاوت نیافتم عمر

گرانمایه را عبث صرف در آن کردم اکنون مرید خود کن و راه و

روش مذهب خود بنما و رحمت بر سربوره که در کنار او از ترس دهر ای کاپالک

مخفی بود گفت که ای جنبی از لذات صحبت این جوگنی از جا رفتی و مذهب
نیک خود را فراموش ساختی جنبی گفت که ای نادان تو حلاوت ملاقات
کاپالنی را چه دانی و لذت آنرا که از تقریر و تحریر بیرون از من بپرس
کاپالک با شرده‌های خود گفت که ای نازنین چنانچه جنبی را حلقه بگوش
خود ساختی این سرپوره را نیز مایل خود نموده درین مذهب باید آورد
کاپالنی نیز و برخاسته بشوق تمام او را در برگرفت سرپوره فریفته
روی او گردید عاشقانه بسوی او دیده با آواز شیرین گفتن گرفت
که ای کاپالنی از برای خدا ساعتی پهلوی من بنشین که من از تو لذت
بسیار یافتم و خوش وقت گردیدم از دسته پر طاوس که در دست
داشت اندام نهانی خود را که از کنار گرفتن کاپالنی نوعدیگر شده بود
پوشیده دیوانه وار در گفتگو آمد که تمام عمر را ناحق در مذهب زشت

سروگیان

سروگیان صرف کردم اما یکدم برابر این ذوق و طراوت نیافتم
الحال ای کاپالک مرا هم مرید خود کن که از گمراهی باز آمده بحقیقت
اصلی ملحق شوم کاپالک نیز و شراب آورده اول خود نوشیده
بعد از آن پس خورده خود پیش هر دو گذاشت آنها در خوردن انکار
آوردند که چطور در کاسه سر آدم شراب بخوریم کاپالک عروس خود را
فرمود که هنوز بوی گمراهی از مشام اینها بدر نرفته است تو پیاله را بدست
خود گرفته باینها بده کاپالنی مطابق اشاره شوهر خود کاسه سر آدمی را
از شراب پر کرده پاره نوشیده پس خورده خود را بدست جنبی داد
جنبی آنرا بهر اشتیاق تبرک دانسته بنوشید سرپوره گفت که ای
جنبی بی انصاف که از سینهٔ صافی پرهیز داری تنها خوری کی رواست

نیم نانی گر خورد مرد خدای ||| بذل درویشان کند نیم دگر

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

از تبرک مرشدی مراهم بهره در گردان هر دو بآیین یکدیگر تعریف
شراب و اوضاع و اطوار و لذت در بر گرفتن کاپالنی اظهار نمودند
چندین هزار علم و هنر و علم و افسون و شبکرن اکرکهن یعنی دیگر برا نظر
خود کشیدن موهن او چاتن که در کام دهی بی بدل اند باد واکه
که از احاطه شمار افزون است اشت سده و نونده همه پیش من دست بسته
همیشه حاضر میباشند تا بدیگران چه رسد چینی و سر بوره گفتند که
ای مرشد کامل عنایت نموده علم و شبکرن بما تلقین کنید تا عورت
کسی اکه خوش شکل و جوان باشد بخواهیم بی منت و مشقت زود بر خاسته
پیش ما بیاید بلکه از خانه اند رهر جوری که طلب نمایم در لحظه آمده پیش ما
حاضر شود در چنین گفتگو بودند که از زبان سر بوره بر آمد که ای مرشد

دانا ما و شما که داخل ملک راجه موه هستیم درین روزها راجه را
مهمی پیش آمده است اگر این علم شما امروز بکار نیاید باز چکار خواهد کرد
شنیده ایم دختر دهرم از حکم راجه بیبک پیش او و بنکهت رفته است
بنوعی که میباید علاجی نمایند که شر دها را از انجا بگیرد یا دستگیر بکنند
یا اسیر ما بان شود تا مطلب مشورت راجه بیبک حسب المدعا صورت پذیر
نگردد کاپالک گفت که پیش من آسان است چندان اشکال ندارد
گرفتن و بستن شردها چقدر کاریست در یک لحظه نیست و نابود خواهم ساخت
سر بوره از روی علم نجوم که در و کامل و مکمل بود اظهار نمود که اثر شردها
از جاهای دیگر ظاهر نشده اکنون که تحقیق نموده ایم که اثر او پیش
بشن بهگت که در دل مرتاضان حقیقت کیش که درود و در اندیشی از
همه پیش است نشسته است شانت از شنیدن خبر یاد رخود خوش شد انشده

شادی اندوز گردید که باری در جای پسندیده و گزیده مقاوت
گرفته سکونت دارد باز سرپوره گفت که از روی نجوم من دهرم
که دشمن کام باشد نیز نزدیک بشن هگت که در انجا شردها اقامت
دارد آرام گرفته است کاپالک گفت که راجه بیبک به بشن هگت
رجوع نموده است و بشن هگت بتمام عنایت و مهربانی او را از دل
و جان میخواهد دانسته میشود که کار راجه بیبک حسب المدعا صورت پذیر
خواهد شد اما تا که من در قید حیات باشم در غمخواری و جانبداری
راجه مهاموه بوسع امکان دریغ نخواهم نمود انشاء الله تعالی علم مهابیروی را
پیدا کرده سردها را با دهرم از بشن هگت ربوده در قید خود می آرم
شانت باکر با گفت ای عزیز من الحال خود سراغ یافتم لازمست که زود
پیش بشن هگت رفته حقیقت حال خود باز نمانم چنانچه شاهد است

درختی

درختی که اکنون گرفت است پای	بنیروی مردی برآید ز جای

شردها عبارت از اعتقاد درست است بفرموده سن شاستر و مرشد کامل
که رساننده بعالم رستگاریست از دل و جان داشته باشد تا از آن
پریم یعنی عشق حقیقی ظاهر شود شانت از حرص و هوای بیرونی قطع نظر
نموده بمعرفت حقیقت الحقایق از راه درونی پیوستن بنوعیکه از
هیچ جنبشی از جا نجنبد بلغزشی از پا نیفتد غزل بوصالیست مرا کار که انفصالش
نیست * بگمانی شده ام باز که هجرانش نیست * نیست مخموره من بکیه
بکوهی دارد * بصد قناعت گذر در روی بوبرانش نیست * مدتی شد که
فرو رفته بحری شده ام * که کنار و طرف و گوشه پایانش نیست *
چشم سالک چو سلوک است تسلی حالش * بی تسلی بود آن تن اثر جانش نیست

آغاز چمن چهارم

از علم و یقین و از گمان و ز قصور　　هفتاد هزار پرده ظلمت و نور
تا آنکه به بینشی نه بخشی خود را　　از بینش دلت یکی نمیگردد دو
عالم بی حق چو مرده بی روح دید　　سالک که همه درد و دوا از حق دید
از شرک و ز انکار و ز ادبار رهید　　در جملهٔ تقیدات یک مطلق دید
گل خوشبو و تازه را بنگر　　که برون از چوب خشک آید
مطلب مطلق از تقید جوی　　که ازین نافه بوی مشک آید
آب کم جو تشنگی آور بدست　　تا بجوشد آب از بالا و پست

چون بهیروی بدیا که کاپالک برپا کرده فرستاده بود شهرها را

از نزد

از نزد وشن بهگت که کارسازیکانست فی الفور از دست بدیا بهیروی
شهرها را اخلاص کرده مصرع　　دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن

اگر کسی را درین شکی باشد که بدیا بهیری که در مراتب از همه دانی
چیزی بغایت سهلست در مکان وشن بهگت که خلاصهٔ تمام کائنات
و مفخر موجودات است چگونه راه یافته در ینجا گر شنداس بهت
میگوید که این شد آمد قدیم است که در منزل نیکان گذر بدان هم
می افتد چنانچه در خانهٔ نند مهر بد رکر شنجیو باشند پوتنا راچهسی باشارهٔ
کنس بلباس نیک زنان ملبس شده رفته بود اما چون نیت او مایل خیر بود

نتیجه آن یافت آنچه یافت مثنوی　　پختگی طرفه کارها دارد
خام در راه خارها دارد　　خام را خار مخلد در کام
پخته را هر طرف بود آرام　　چند چون غوره ترش بمانی

لذتی پختگی اگر وافی | خام را غوره نام می‌سازند
پخته را آم می‌سازند | همچنان بدبا هیروی نیز زهر فروش

دشکر نما شده شرده‌ها را از بش هگت در ربوده در قید خود آورده بود
لیکن از اندک توجه بش هگت خلاص شده هیروی بدبا نیست و نابود گردید

انکه با شیران ستیزد پنجه خود بشکند | هر که از یزدان گریزد در دوزخ کافر است
مرد بی‌معنی که می لافد ز خود هرزه‌گوست | چون دهل خالی درون است از برون افغان راست

متبری نام سهیلی شرده‌ها که از جمله خیرخواهان او بود حاضر شده اظهار نمود
با من بود تا گفت که شرده‌ها را هیروی بدبا از فن و فریب از زمین برداشته
بالای آسمان برده بود میخواست که نوعی معدوم سازد که نام و نشان شر
در عرصه وجود نماند فاما از طفیل عنایت بنهایت بش هگت که شامل او
بود رهائی یافته از انجا که دل من پیوسته خواهان خیریت تو میباشد

بمجرد شنیدن

بمجرد شنیدن این سخن چانگد از آتش بی‌آرامی در خرمن صبر و قرار افتاده
جمعیت باطنی را بسوی بادیهٔ تفرقه و حیرانی نهاده بتمام اضطراب
افتان خیزان تا انجا رسیدم الهی سببی انگیز که شرده‌ها را بزودی ببینم
در همین سوانگ شرده‌ها از پس پرده ظاهر شد متبری از دیدن شادمان
گشته هر دو با یکدیگر در یافتند سوانگ شرده‌ها متبری پرسید ای شرده‌های
مهربان باری حقیقت خود را بگو که آن را هیروی بدنهاد تو چها کرد ابیات

بار با کیسه و کاسه گیست | بسته خوان شکر از هوسی است
بار با یار بسی فرق ندید | یار بی‌مثل و غرض نیست پدید
در وفا نفع غرض نقصان است | تنگدستی محک یاران است

شرده‌ها گفت که ای محرم راز نهانی و ای دوست جانی چگونه سرگذشت
احوال خود که بر من واقع شده بود تفصیل تو باز نمایم هرگاه

خیال آن راجهسی در خاطر من می آید بلرزه در اندام من می افتد
شکر مهاراج که از دست آن بلای عظیم خلاصی یافته در عالم حیات بمدد
فایض الانوار تو مشرف شدم متبری گفت که ای صاحب هوش چون
در آتش بشن بهگت بد با بهیر وی مانند خس بسوخت بیخ و بنیاد هستی او
ازین عالم فانی برافتاد اکنون چه ملاحظه داری حقیقت او را بتفصیل
اظهار کن شرد ها گفت که آن ابد یا بدیا نما بود بتمام جلالیت از
اوج آسمان مانند باز بر زمین افتاد در هر دو چنگل مرا محکم گرفت
و بپرید چون من در هوا ترسناک شده باواز بلند گریه و زاری آغاز
نمودم از استماع آن از روی شفقت بنده پروری که لازمه
ذات عالی صفات اوست بشن بهگت متوجه احوال من شده
نگاهی از کمال الطاف بسوی آسمان کرد در ساعت آن بدبخت

بیتاب گشته

بیتاب گشته نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او درهم
شکستند طاقت برخاستن در رو نماند ابیات خواهی که درون خویش
مولی یابی ❊ با خاص با خلاص نشین تا یابی ❊ در جیل جلیه آنچه نه بیدا یابی
از یک نظر خاص هویدا یابی ❊ چند در حلقهٔ خران باشی ❊ در ته
بار دیگران باشی ❊ آدمی زادهٔ چو شیر بیا ❊ اندرین معرکه دلیر بیا ❊
متبری گفت ای آرام بخش بی آرامان از طفیل بشن بهگت از دهن
ملک الموت نجات یافتی در معنی حیات دوباره بتو عاید گردید شرد ها
گفت چون بشن بهگت حقیقت احوال نامرادی من معاینه کرد راجه
سوه اعتراض نمود که آن روباه شیر نما پا از اندازهٔ حد خود بیرون
نهاده از نفهیم شوخ و دلیر شده در مکان من که بند نیکان و
پاکان است اینطور راجهسی بدبخت فرستاده خلل انداخت

بفضل شری شن دریناب چنان سعی خواهم نمود که نام ونشان راجه موه
در عالم نماند بنابران بمن حکم کرده که تو زود رفته راجه مبیک را
اشارت ده وخاطرنشان او بکن که از کام وکرو دهه ومدهه ولوبهه
وتسبیر هیچ وجه در دل ملاحظه ننماورده برای دفع راجه موه کمر سعی
بربند وبهمه ابواب خاطرجمع دار که بیراگ ودم وجم ونیم وغیره اینهمه
امرایان نامدار بنهایت مردانه صف شکن واقع شده اند برای مدد بطرف تو
تعین نموده ام من هم در هنگام جنگ در صف بسوی شما آمده داخل خواهم شد
شانت وغیره را با او بنکهت ملحق ساخته چنان تدبیر بکنیم زود دیر بوده چند روز
ظاهر شود بنابران من با اضطراب تمام پیش راجه مذکور میروم رباعی

بی بندتوی نه قیدهای بهتر ... در عشق احد بی سر وپای بهتر
بانیستی ورضا وفای بهتر ... مسکینی وعجز وبینوای بهتر

بن بحجکا

هیچ دانی کز منم گو که بود ... این کدام است جز این او که بود
جز طلا نیست چو شد زیور شد ... غیر دریا که بود جو که بود
نیست هرگاه جز او موجودی ... سوهن وکافر وهندو که بود
آب در قطره وقطره در آب ... گل چه چیز است ولی بو که بود

مبتیری گفت تو خود بگو که تا آمدن من کجا خواهی ماند مبتیری جواب داد
که ای مرادبخش نامردان من با همشیره خود که او کنتا وسو دتا واپچها
باشند بواسطه سرانجام مهمات راجه مبیک در دل بیاران ومسکینان
وصاحب هوشان وساده لوحان خواهم بود چنانچه راست رباعی

علم وجهل بند مانع این راه ... سادگی معتبر درین درگاه
نقش بند وفریب جان حجاب ... ره ازین هر دو برون است در یاب

شرده گفت ای مبتیری شنیده شد که در کنار بهاگیرتی

سونگ چکر نام تیرتهی مقرر است در انجا راجه بیبک سکونت دارد بواسطهٔ عورت خود که اونبکهت نام اوست خیلی پریشان طور نشسته عبادت میکند بنجهای سیما سادل او را جانب جگ که نتیجه آن آرام بخش ست مایل گشته ست نام زن دیگر راجه بیبک پهلوی او نشسته مانع میشود که تلاش آوردن اونبکهت نکنی چنانچه راست رباعی

آنکه مغلوب آ وحواس نشد　　کم ز نسناس ماند و ناس نشد
آنکه در حکم اوست دیده و دل　　او بجانان نشست در منزل

چو در رضای خدا محو شد رضائی ما　　ز بود اوی اوست بود های ما
زند عاد جهان و جهانبان رستیم　　ببار آمده تا نخل مدعای ما
همه ز او بنو داوست و همه بالذات　　بذات و وصف چنین ست ماجرائی ما
ز ما و او بگذر چو که ما و او همه اوست　　چو ما و او همه او شد نماند مائی ما

وجود بود

وجود بود نبود ای ولی همه حیرت　　بیا بمعنی این حرف شک بابی ما

متبری گفت ای کامروای جهانیان زود بر و آنچه بشن بهگت تو فرموده است بعمل آر مبادا راجه بیبک از گفته عورت خود که منت باشد از عبادت رو نتابد در تلاش آوردن انبکهت سستی و تغافل ورزد

سستی و کاهلی [illegible] اغیارت　　بی دلبری نمیشود کارت
بر سر کار دل دلبر نشین　　چند در وباه همچو شیر نشین

افسرده دلا تبازگی کوشش کن　　از نشاء حال و معرفت جوشش کن
از جوع غذا ساز و خودی ها در باز　　منشین و ز عریانی خود پوشش کن
جمعی که ز خواب و خور چو حیوان ماندند　　در بادیهٔ هجر پریشان ماندند
تا دیده جمال حق در آینه جان　　چون دیده ز دید خویش پنهان ماندند

این را گفته شنیده متبری هر دو از اکهاره بیرون رفتند چون

شهر رها پیش راجه بیبک رفته پیغام بشن بهگت رسانید راجه بیبک
بمجرد استماع این معنی خوشدل شده کمر سعی بربسته مستعد بجنگ گردید
سوانکه راجه بیبک یک چوبدار پیش راجه می آمد امید داد که مهاراجه
داخل شهر شد چون راجه بر تخت سلطنت اجلاس نمود شخصی از جملهٔ حاضران
راجه بیبک در آنوقت نسبت براجه موه کردن گرفت که این موه بی شکوه
عجب بدی کوته اندیش و بدکردار و پر تقصیر واقع شده این شیوهٔ غیر معقول
باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که من یعنی دل را که پرتوی از انوار
الهیست و آیینهٔ جمال نامتناهی است زندگانی این عالم فانی که جز وهم و
خیال پیش نیست ساخته از اوج بهشت برین در ضیق جهنم بیبن انداخته
نمیدانم که در حق او چه بدی کرده است که از سر چشمهٔ ابدیت یعنی
آبحیات که همیشه در گلشن دل جاریست خاطر برداشته فریفته لذات

اینعالم

اینعالم موهوم کرده نمیگذارد که جامی از آن چشمهٔ حیات در کشد و خود را
از چاه ضلالت و نادانی بر کشد رباعی دل اگر یافت خانهٔ اصلی

خانهٔ آن یگانهٔ اصلی — آفتابش اگر طلوع کند
بشب تار کی رجوع کند — گر زنده دلی تو صاحب بنده نهٔ
ای صاحب بنده هیچ شرمنده نهٔ — گر مرده دلی تو مرده زنده نهٔ
از زنده نهٔ هیچ از زنده نهٔ — راجه بیبک گفت اکنون فکری

باید کرد و مشورتی باید نمود که لشکریان حریف چطور زبون شوند
فتح ما بر این لشکر عظیم چگونه رو دهد اما چون الطاف بشن بهگت
حامی و یاور و تاییدات کارساز مطلق رفیق و رهبر است امیدوارم
که اینهمه تردد و تلاش ما بوجه احسن صورت پذیر گردد غضنفر راجه موه

با امرایان خود دستگیر شود — کیست عالم ترین ز خلق خدا

کرده در بند خویش حرص و هوا
چند با خلق و با خدا میباش

در حقیقت دمی گذار مکن
از خودی در خدا قرار بکن

در لشکر موه سپه سالار نونین نامدار کامست در لشکر بایان بجز نست بجار
دیگری نظر در نمی آید با او مقابل شود و اسیر خود گرداند بیدوتی او را
طلبیده فرمود که زود پیش ست بجار رفته دلاسا نموده او را
بیار بیدوتی بسرعت تمام از اکهاڑه بدر رفت نزد ست بجار رفته
اظهار ماجرا نمود بجبر د شنیدن این حقیقت برخاسته روانه حضور
شد در راه با بیدوتی گفتن گرفت که این کام ناکام که بغایت
هرزه گرد و بی آرام است در فریب دهر و بدکاری نظیر ندارد و
تمام عالم را زیر و زبر کرده از گلشن هدایت در گلخن ضلالت انداخته
نشانهٔ تیر بلا و آفت ساخته است رباعی نفس هرگه دلیر میگردد

اندرین

اندرین بیشه شیر میگردد
عقل بیچاره همچو روباهی

نشود در وبر و باو گاهی
راجه موه از راه نادانی و کوته

اندیشی این کمینهٔ پرکینه را صاف سینه را چنان خیره کرده است
که هیچ نیک و بدی را نمی فهمد طایفهٔ زنان را که بجز گوشت و استخوان
و رگ و خون چیز دیگر نیستند و قفس تن آنها که چون چرخ گردانست
چه زیبائی و زینت دارد زود گنده می شود و اعضای او از هم برزد
و در نظر کوتاه بینان ظاهر است و خوش آینده است بمثل جان
خود بلکه بهتر از آن دیده ساده دلان را مایل آنها میکند

صورت پرست ظاهر معنی چه داند آخر
گویا جمال جانان پنهان چه کار دارد

مردمانیکه صاحب عقل و هوش اند نیز از فریب همین کام بی آرام اند
دیده و نادیده تصور کرده از جا میروند بی تمیزانه بر ظاهر وجود زنان

که بمروارید وجواهر وزیورهای پرتکلف آراسته میباشد نظر کرده
عنان اختیار از دست داده فریفته میشوند در ینباب گفته رباعی

تن درپی جیب ودل درپی باید   سیرت آدمی گرسے باید
آدمیت اگر شعارت نیست   جز بجوانیت قرابت نیست

اما اگر اندکی در باطن آنها نظر تمیز گمارند کمتر از مزبله نباشد که جز چرکیت
وپلیدی وبدبوئی که نشان از دوزخ میدهد چیز دیگر در وپیدا نیست

جسم وجان ولباس ونامت هیچ   شاهد وهم شراب وجامت هیچ
غیر حق هرچه هست فانی بین   اصل این جمله جاودانی بین

این کام بدنهاد که خرمن تمیز وشعور خود بباد هوا وهوس داده است اینهمه
مردمان از جانب حق گردانیده فرمان بردار خود کرده است
از قهر آفریدگار که قهار و جبار است ملاحظه ندارد

تاکی

تاکی ز فریب نفس بغفلت بازی   روز وشب خود صرف بغفلت سازی
تولت وگر وفعل وگر حال وگر   با اینهمه با دانش خود می نازی

از تقسیم سخنهای مصلحت آمیز وطرب انگیز در پس پرده گفته ببارگاه جهان پناه
راجه جبیک رسید بید وقتی عرض کرد که ست بچار حاضر است راجه چون متوجه
شد که ست بچار لوازمه عبودیت وبندگی بجا آورده عرض نمود که برای کدام
این ذره بمقدار را یاد فرموده اند راجه جبیک گفت که ای شیر بیشه وغا
وای نهنگ دریای حقیقت درینولا با راجه موه صف جنگ قرار یافته در
لشکر بان او کام خیلی دم مردانگی میزند ترا برای ظفر یافتن ودستگیری
او طلب کرده شده باری یراقهای خود در انباکه بآن فتح توانی یافت
سوانگ ست بچاست بچار سر نیاز بر زمین عبودیت نهاده بعرض رسانید
که اگرچه دران لشکر کام نافرجام بغایت زور آورست از انواع گلهای

زنگار نگ تیر و کمان بدست دارد از ین طرف این غریب که از جملهٔ فدایان

این درگاه است بی یراق و افتاده اما چون ظل اقبال لایزال مهاراجه

بر فرق بنده متوسط است امیدوارم که آن بدبخت را چنان بر داشته

بر زمین خواهم زد که اثری از دو عالم پیدا نباشد

می گریز در پیش صاحب حال — فوج ماضی بفوج استقبال

نتواند باو برابر شد — آنکه بر حال خود دلاور شد

چه همگی بر دو چیز که بر بساط او هستند فخر میکند اول خیال طایفهٔ عورات

که بجمال باکمال باشند دوم نظر اعتبار دیدن آن فرقه مذکور این دو

چیز چنان بسخنهای تمیز آمیز و معرفت انگیز چنان که بالا مذکور شده وجود

زنان از گوشت و استخوان وانمودن و دلهای مردمان را از آن طرف نوعی

خواهم گردانید که مطلقاً بآن سو نگرند در باشوقی که بجز حق نبود دنیا بند بست

عقلی

عقلی که شود مایل دنیا بند بست — در راه خدا بجز خدا ای سالک

دنیا چه بود خواهش عقبی بند بست — راجه بیک خوش دل شده گفت

که علاج بستن و کشتن و شکستن سر کام تر و تو خاطر خواه هست اما کام خیلی

زبردست و مردانه و دلیر است چندین چیز اکثر درین نسخه در داستان

اول مسطور شده لوازمه افزونی جاه و چشم اوست ملاحظه داریم مبادا

رباعی

تلاش تو بجای نرسد — کامل که دمی در طلبش مرد شود

چون باز بجوی خود رود سرد شود — کی در ره اهل درد بیدرد شود

او جفت بجفت است چنان فرد شود — ست بیچار التماس نمود که از سایهٔ

اقبال مهاراجه همه خوب خواهد شد زود رخصت فرموده که آن گمراه کنندهٔ

خلایق را نیست و نابود سازم راجه موه ست بیچار را خلعت های بی بها

پوشانیده بمهربانی تمام رخصت بطرف لشکر مهاموه گرد و باز راجه

بیک بیدونی راطلب نموده اشاره نمود که برای فتح کردن کروه
چهابیار چهما مجبور شنیدن انمعنی روانه حضور شد در راه باین تر انه
ترنم کردید که ظفر یافتن بر کروده آنقدر کار صعب نیست اما اگر کسی مشورت
مرا بشنود در جائیکه کروده بر تمیز همه عالم در نظرش باین روشنی و
کشادگی تیره و تاریک و تنگ میماند تمیز نیک و بد از میان دور شود د اختیار
گفتگو در دست اینکس میماند نه زمام صبر و تحمل و تمیز در احاطه عقل نمیباشد

رهبر دوزخ اند بیدانسی — غفلت و حرص و کبر و نادانی
تخم دوزخ صفات زشت و پست — فعل نیکو همه بهشت و دست

در دل شخصی که من منزل کنم هیچ از غصب نبودم و بدگفتن و زدن
بدنبرد و همیشه شکفته باشد با اینهمه بر داشت غیر معقول هنگام غصه چنان
مینماید که چنانچه در ماه ساون همه جوها با اینهمه طغیانی آب داخل دریای عظیم

الشان میشوند و آب آن تیره نمیشود و دریا از جا نمیرود و بر حد خود ساکن میباشد

پست رفتار و پست همت سیل — بی حقیقت بود دوکان جهیل
مرد آنست از زبردستی — به بلندی شود نه در پستی
در ذاتی و با ذات توای طالب ذات — موجود ندانی نه بر آیات و صفات
این چاه چه خود ی را دو سه گز گر بکنی — از خانه خود بیابی آن آب حیات

ازین قسم اوضاع و اطوار قرار افزای و بی آرامی ربای گفته نزدیک
راجه بیک سید راجه گفت ای چهما ترا بجهة دستگیر نمودن کروده
طلب داشته ام سوانگ چهما چهما عرض کرد که از بدگفتن و دشنام دادن
و خشم کردن او هیچ کدورتی بخاطر ندارم و ملاحظه ندارم در جائیکه از رو
سنگدلی سختی نماید من بملامیت و نرمی پیش آیم سخنهای عیبت و
ملامت و مذمت را شنیده بمثل دعا و ثنا قبول کنم رباعی

سوانگ چهما

بر سر تخت معرفت بنشین — عدل و انصاف و لطف و قهر گزین
خلق نیکو و زبر خود گردان — همه عالم اسیر خود گردان
افسرده دلی که خواب و خور مایهٔ اوست — اوصاف بهیمه جمله همسایهٔ اوست
نی مرد ره اهل درد نی پیر و جوان — یعنی طفل است غفلتش دایهٔ اوست

راجه بیک دانست که فی الواقع جهاکر ووده را از زیر دست میتواند کرد در قید خود خواهد آورد جهجها عرض کرد که ای پادشاه عالم و عالمیان هنگامیکه من کرووده را معدوم میسازم متهیا و مدد و منسر و دبنه ورا گ از خود زبون خواهند شد بلکه خود بخود معدوم خواهند گردید رباعی

در عالم فقر راستی پیشه بکن — از صدق و صفا و حال اندیشه بکن
از بهر تراشیدن این کندهٔ نفس — مسکینی و تسلیم و رضا پیشه بکن

راجه جهجهارا رخصت کرده بعد از ان بیدونی را فرمود که برو برای

فتح کردن

فتح کردن لوبهه بنتوکهه را بیار بیدونی نزد بنتوکهه رفته اظهار نمود که مهاراجه ترا یاد نموده ست باید که روانه حضور شوی حسب الحکم برخاسته راهی شد در راه گفتن گرفت که زبون کردن لوبهه چندان مشوار نیست اما اگر کسی گفته مرا بسمع رضا بشنود تقصیری که بر در دنیاداری سیر و مدح تعریف او از حد زیاده نمود حاجتی از و میخواهد ظاهر است که دنیادار از سوی او روی توجه درهم کشیده متوجه احوال او نمیشود بلکه به نرمی جواب هم نمیدهد چنانچه راست رباعی

بر سر زشت خوی خاک خوش است — سینه مهر شت خوی چاک خوش است
زشت خو را دلش کباب بود — آتش عیب جو در آب خوش است

پس اهل قناعت را باید که در گوشهٔ بیابان جایی اختیار نماید که بی خلل و آرام افزا باشد و برای دفع کردن گرسنگی برگ درختهای جنگلی و میوه های گوناگون بی طلب و

وسوال بدست می آید گذاره کنند چنانچه بزرگی میفرماید رباعی

نیست یا جوع چون ز جوع او — شد گدائی فقیر جوع او
چون غذا جوع شد ز جوع نماند — شیر با خدا ز جوع نماند

برای نوشیدن جابجا تالابهای پر از آب نفیس و نهرهای جاری و برای خواب نمودن بستر نرم و سبزه و گلهای بیابانی برای دیدن الحان مرغان برای شنیدن بی منت عالمیان این همه جمعیت و سامان

باهل قناعت طیارست ابیات

دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو — دو تای نان اگر از گندم ست یا از جو
که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو — بچار گوشه دیوار خویش بنشستن
هزار مرتبه بهتر ز ملک کیخسرو — به نزد اهل قناعت چه دولت بزرگ
طعام اهل باطن جوع باشد — غذا از جوع بس مطبوع باشد
ز خوان عشق این نعمت وفا شد

غذا

غدای انبیا و اولیا شد — ز عریانی ردای صبر خود کن
غذا از آتش خود سوز میکن — بیاد او شبی از روز می کن

سوانگ سنتو کهه سوانگ سنتو کهه چون سنتو کهه رقص کنان از پس پرده ظاهر شد بیدوتی پیش راجه بهیک رسیده عرض نمود که سنتو کهه حاضر است راجه بتمام مهربانی نزدیک خود طلبیده فرمود که زود برو و دلوبهه که آزار هنده مردمانست نیست و نابود گردان که از دست تو این کار بوجه احسن صورت پذیر خواهد شد سنتو کهه از حکم راجه تعظیم بجا آورده در هنگام رخصت شدن عرض نمود که بر طبق خواهش بور کهه از حکم راجه آن بدبخت را که فزاینده جرایم و معاصیست چنان از بنیاد برداشته بر زمین خواهم زد که نام و نشان او نماند چنانچه شری رامچندر جی راون را معدوم ساخت این بگفت و سوانگ سنتو کهه از اکهاره بدر رفت رباعی

جمعی پی علم جان و دل سوخته اند | جمعی ز عمل چراغ افروخته اند
جمعی خس و خاشاک و رهی را رفته | چشم و دل خود ز غیر حق دوخته اند
غافل در خبث بی بی و واه نشست | زاهد در ره بناله و آه نشست
سالک در قطع ماسوی الله نشست | عارف بر تخت لی مع الله نشست
از دانه دل بر آمد خوشه ما | از خوشه ما پر شده این گوشه ما
~~از خوشه ما پر شده این گوشه ما~~ | در گوشه ما چون و چرا راه نیست
جمعیت دل گشته ولی توشه ما | سوانگ نجومی از پس پرده ظاهر شد

سوانگ نجومی

سوانگ نجومی بعد از آن شخصی نجومی پیش راجه آمد اظهار نمود که ساعت سواری و جنگ همین روز است راجه بر تخت شاهی نشسته نقیبان را جابجا فرستاد که در لشکر ندا دهید که جوانان آزموده کار و امرای نامدار و پهلوانان شیر افکن و دلیران صف شکن یراقها محکم بسته

سلاح

سلاح های پر تکلف بر بدن پوشیده حاضر شوند بجهت سواری خاصه رتهه بیارید و فیلان کوه شکوه پیش ایستاده کنید و تمام لشکریان خود را بر جبارت داده متکاثر عنایات ذو الجلال نموده در سعرگاه در آیند درین اثنا فیلبانان رتهه را برای سواری طیار کرده آورده اند راجه برخاست و بتمام تهور و جلادت بر بالای رتهه سوار شد و نقارهای گردید شم و دم و جم و نیم و بر بحر ج و بیراگ و گیان اینهمه داخل فوج بودند روانه با نارسی گردیدند رباعی

با دلیری اگر دو چار شوی | با حقیقت درین شکار شوی
همه شیران مسخرت باشند | بحور و باه بر درت باشند

فیلبانان با راجه پیک عرض نمود این شهر با نارسی چه خوش مکان با فیض و جای پاک است مهاموه ابن ادار السلطنت خود قرار داده است این بکت پوری بجمع صفات

موصوف هست سری گنگاجی جاری باین شهر است مردم اینجا همه
عابد و زاهد و حق پرست و سالک عارف هستند رباعی

حال فاسق زخوی او پیدا | حال عاشق ز روی او پیدا
حال هر کس ز فعل او می بین | بگذر از قال و راه فعل گزین
معنی فعل است هر بد و نیکو را | در پرده ز قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی | در فعل نگاه کن نه در قول او را

راجه پرسید که ای بهلبان این دیواله کلان که در هجوم مردم بسیار
از کیست بهلبان التماس کرد که درینجا پرتمای سری کیشوجی مقرر است
میگویند هر که باعتماد درست دیدار سری کیشوجی بکند
از آلایش همه گناهان پاک شود و کارش بوجه احسن سرانجام پذیرد
از استماع این مذکور راجه اندرون دیواله رفت پرستش کیشوجی

بصدق دل

بصدق دل بجا آورد ابیات

بدانستی که دین و رب پرستی است | مسلمان گر بدانستی که بت چیست
کجا در دین خود گمراه گشتی | اگر مشرک ز دین آگاه گشتی
بدان غفلت شد اندر شرح کافر | ندید او از بت الا خلق ظاهر
نزیر کفر ایمانی است پنهان | درون هر تنی جانیست پنهان
بود زنار بستن عقد خدمت | بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بباکفرست کو را جانست قربان | نه هر کفرست ایمانی است ایمان
وان سن شی گفت اینجا چه شک است | همیشه کفر و تسبیح حق است
او بود مغز صاحب بنده | همه عالم از وت پاینده
موج را بود غیر آب نبود | اوست موجود در جمیع وجود
خواجه و بنده جز نمود مبین | اصل این جمله غیر بود مبین
بگذر از خواجگی و بنده مباش

غافل از خود چو نقش کنده مباش	بعد از طواف راجه بیبک از

دیواله بیرون آمد و بتمام جمعیت خاطر سوار شده بهلبان عرض نمود
که ای راجه که خود معاینه نماید که فوج کام و کرود ده و لوبهه و مد و
متسر و غیره از پیش فوج مایان رو بهزیمت نهاده راجه گفت از کرم
ایزدی اینهمه بدنهادان که در شرارت انگیزی همتا ندارند زود

بعدم خواهند رفت مثنوی	بجز حق نیست چون در کار عارف
دو عالم زان نیاید کار عارف	ز غیر حق سراپا روزه دارد
بحق از حق بود افطار عارف	ز صورت تا درین گلزار معنی
بپای دل شده رفتار عارف	ز تحقیق است نی از روی تقلید
انا الحق از در و دیوار عارف	ز یک رنگی به بیرنگی فتاده
یکی شد سبحه و زنار عارف	ز جب آسمانها درگذشته

فروغ

فروغ شعله اسرار عارف	فنای او ز حق در خود ز خود شد
بخود بیخود و بود گفتار عارف	ولی از دانه خود سر کشیده
بوجه خوشه صد انبار عارف	اجمال حقایق از دقایق پیداست
بر روی حقایق چه دقایق پیداست	آن پرتو نوری که ندارد همتا
در آینه وجه خلایق پیداست	تا آنکه سوای حق ندانی خود را
غافل ز لقای حق ندانی خود را	

آغاز چمن پنجم ۵

حقیقت جنگ فیمابین راجه بیبک و راجه موه و کشته شدن لشکریان
راجه موه و فتح یافتن راجه بیبک و گریه و زاری کردن من نعیو دل

در هنگام عدم گشتن تمام قبیله پروتی و ظاهر شدن براگ برای تلقین دل و دور شدن غم او از سخنهای سر بسته غزل

چه میگوئی ایجان من پرسمت / زجان پرسمت کی زتن پرسمت
تنت فانی و حرف فانی مگو / بگو از بقا آنچه من پرسمت
بصورت چو وهمی و وهمت عدم / وگر کیست در پیرهن پرسمت
بجز قصهٔ شوق و توحید عشق / کجا از زمان و زمن پرسمت
زحالات خود گو که تا چیستی / نه از حالت دل دمن پرسمت
بدار البقا مبتلای همه / چه شد شوق حب الوطن پرسمت
بجز صدق و اخلاص و تحقیق حال / نه از سر و تقلید و فن پرسمت
بگو ای ولی عندلیبانه مست / سخن از بهار و چمن پرسمت

چون شردها از حکم شن بهگت پیش راجه بیک رفته بود حقیقت احوال

تمام جنگ

تمام جنگ و قتل شدن قبیله راجه سوه بنظر خود معاینه نموده برگشته آمد

یعنی سوانگ شردها از پس پرده ظاهر شد سوانگ شردها اگرچه   سوانگ شردها

شردها که از جملهٔ نیکان و پاکان این عالم فانی است و در قبیله راجه

بیک پیدا شده است اما چون باز کام و کروده و لوبهه و غیره

همه از یک پدر زائیده اند چنانچه که ذکر این معنی بتفصیل در داستان

اول مذکور شد خاطر شردها از کشته شدن انجماعه بغایت طپید و

درد و اندوه بسیار در باطنش راه یافت واقعه جنگ را دیده

برگشت و در راه خود بخود از راه بی استقلالی گفتن گرفت که اگرچه

کام و کروده و لوبهه و غیره زبان طعنه بر مذهب ما می کشادند دست

رد بران نهاده با ما سینه صافی نداشتند اما چون از یک قبیله

پیدا شده بودیم ازینجهه لشکر شوک و غم بر امون خاطر ما میگرد

که دریک طرفة العین اینها همه بملک عدم رفتند هر چند دل
خود را بحرفهای تسلی افزا و آرام نما تسکین میدهم اما الفت
و محبت پیوند خویشی و برادری دامنگیر وقت شده نمیگذارد که بصبر و
شکیبائی و از گرداب درد و غم و اندوه بر آید و باز از روی اندیشه
بخاطر می آید که هر گاه آسمان و زمین و دریای بیگانه و برهما
و بشن و مهیش و اندر و آفتاب و ماهتاب و غیره موجودات آنچه
بنظر می آیند همه از عرصه وجود بشهرستان عدم خواهند رفت و
و فانی و نابود مطلق خواهند گردید تا بدیگری چه رسد برای چه در آتش
ماتم دل را چون عود باید سوخت و چراغ غم و اندوه در دل باید افروخت

هر بهاری را خزانی در پی است | هر کمالی را زوالی در پی است
این مراتب که بیابی باشند | همه در گردش خوابی باشند

صدهزاران چو سکندر چون جم | بوجود آمده گشتند عدم
شان و شوکت و چنین جاه و حشم | چیست خوابی و خیالی و عدم
نقد عمرت بچنین در گذر است | نظر تو همه بر جاه و فر است
چند خواهی که هزاری گردی | میشوی گرد چو مشت گردی
عمر هر گاه معین نبود | هیچ بنیاد و تعین نبود
بندهٔ بندهٔ دنیا چه شوی | غافل از توشهٔ عقبی چه شوی
مرگ در پیش تو در فکر دگر | نفع را هیچ ندانی و ضرر
بسته یکدم بادی و بیاد | کرده بر باد هزاران بنیاد
ناخلف وار ز میراث پدر | پا نهادی تو ازین خانه بدر
نامه از جهل سیه میسازی | از کجا رفته کجا می تازی
پرده هستی و همی در پیش | میشود دور ز دانستن خویش

بنده وهمی است درین بنده خود اوست
مغز مغز است ولی مغز نه پوست

بنده و زنده نمودیست ببین
غیر او را چه وجودیست ببین

غیر حق چیست درین زنده و بس
اعتباریست ولی زنده و بس

باطن بنده ز حق مالامال
ظاهر بنده همه وهم و خیال

ظاهر بنده همین پوستکی
باطن بنده پر از دوستکی

دو قدم شد همگی ره درپیش
یکقدم بر خود و دیگر بر خویش

زود شو طی بکن این راه صفا
چند در بندگی حرص و هوا

چون گرشنداس هیت سخن بدینجا رسانید مریدش پرسید که آن تقلید باز تقلید جنگ هر دو لشکر چرا نمود مرشد گفت که چون در تقلید جنگ آدم را کشتن باید داد و از شمشیر خونریزی لازم می آید ازینجهة قصه جنگ را شردها زبانی ظاهر نمود چنانچه باز میگوید

که مرا این بهگت برای خبر انمقدمه پیش راجه بیبک فرستاده بود و خود بدولت در چکر تیرتهه مقاومت گرفته و نیز بزبان مبارک فرمودند که اول مقام ما در بانارسی بود چون دیدیم که هتیا در آنشهر بسیار میشود لاچار از انجا برخاسته در چکر تیرتهه اماکن خود ساخته میباشم الحال مرا به چکر تیرتهه باید رفت تا همه حقیقت جنگ را باید اظهار نمود این را گفته در مقام بشن بهگت رفت دید که شانت نزدیک بشن بهگت نشسته کنکاش میکنند و شردها پنهان شده شنیدن گرفت شانت پرسید که ای سری بشن بهگت خاطر شما که پاره متفکر دیده میشود از چه رهگذر است بشن بهگت فرمود که ای دختر ما مین که راجه بیبک و راجه موه صف جنگ عظیم واقعشده بود معلوم نشد فتح که یافت شانت التماس نمود که ای

صاحب قدردان اینهمه توجه شما که شامل حال راجه بهیک است
مارا ایمعنی تحقیق و مشخص بیقین شد که فتح بجانب بهیک است بشن بهگت
گفت اگرچه همین است که تو میگوئی بهیک را کسی نمیتواند پیش ساخت
اما چون راجه بهیک رابطه دل با مظفر است هر آینه خواهان
خیریت او میباشیم شرده که پیش راجه بهیک رفته بود و اینهمه جنگ و
جدل که بحضور او شده تا حال او هم نیامده است درین ضمن
شرده حاضر شد و زمین خدمت بلب ادب بوسیده بایستاد بشن بهگت
فرمود که ای شرده بگو با خیریت آمدی و اینهمه کشاکه راه و
کشمکش هنگامه جنگ که بتو وارد شد از ان کدورتی در دل
تو راه نیافته باشد شرده عرض نمود که از طفیل شما خیریت و عافیت
در همه جاست شانت دختر شرده که در مجلس بشن بهگت نشسته بود

زود دویده قدمبوس مادر خود نمود بشن بهگت از شرده پرسید
که باری احوال مهاموه را بگو شرده التماس نمود که هر بی سعادتی
که ازین درگاه روگردان باشد یقین است که احوالش روبخرابی
و زاری کشد چون شما بدولت اینطرف تشریف آورده بودند
که صبحی در عین طلوع آفتاب نقاره جنگی از هر دو طرف بنواختند
غازیان آزموده یراقها بسته سلاح ها بر بدن پوشیده در معرکه
در آمدند آوازه نقاره کرنای و شلکها از هر طرف چنان برپا شد

که گوش اهل زمانه کر شدند فرد	ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت	فیلان کوه پیکر در صف در آمدند

و از لشکر طرفین های و هوی برخاست در آنوقت راجه بهیک
بنای شاستر نزد مهاموه بوکالت فرستاد که اول ازین مقام که

که عبارت از بانارسی باشد که جای پاک و مکت پوریست برون
شو و از دلهای اہل ذکر نیز برون و درون پر ہیز نماد در ملک
دنیان رفته قرارگاه خود ساز و الا سرترا از تیغ بیدریغ از تن جدا
ساخته باغلیو از ان جہان خوان یغما خواهم نمود و اینہمه لشکریان
تو که دم نخوت میزنند در یکلحظه همه معدوم خواهند گردید چون نیاسی شتر
پیش راجه موه رفته اینہمه حقیقت بموجب فرموده راجه ببیک اظہار
کرد مہاموه بمجرد شنیدن کیفیت مذکور از جا برجست و از روی
قہر گفت که کشتن وکیل گناه عظیم است و الا من ترا چنان سیاست
مینمودم که در طرفة العین منیست و نابود می شدی زود پیش ببیک
رفته بگو که من لاف زنی منبد انم الحال که دست به تیر و شمشیر
نام حقیقت خود در امعلوم خواهد کرد بعد از ان لشکریان خود را

طلبیده

طلبیده بکهانڈ و الگم و چار واک و کاپالک و جینک و سرپوره و نزک شاستر
اینہارا همه هراول فوج خود کرده روانه ساخت از انطرف ببیک راجه
فوج خود را آراسته پیش پیش سرستی راهی شد سانکهه بید و اوپه بید
و دهرم شاستر و بهارتهه و غیره پوران استوتر و بیاکرن و الگم
و بهاسکر الگم میماسا و شیوه شاستر از همه پیشتر به ترتیب فوج
آراسته در صف جنگ داخل شدند شانت از شردها پرسید که
ای مادر مهربان من الگم شاستر که درین عالم ظاهر نیستند و باهم
اختلاف دارند عجب است که بهنگام جنگ چطور یکجا شده در دولتخواهی
راجه ببیک کوشیده اند شردها گفت اینہمه شاسترها که از بید پیدا
شده اند گویا در معنی از یک پدر اند اگرچه باهمدیگر خصومت میورزند
اما از حکم پدر بیرون نیستند همه یک تدبیر مینمایند در اکهم شاستر

هم پرستش او تواند کور است پس هیچ اختلافی نمیتوان گفت وجلوهٔ
ذات مطلق در کل شی هویدا اگر کسی دیو نار ا از آن ذات که بحد و
نهایت و بی نام و نشان منزه و مبرا است جدا تصور نموده پرستش
نماید کافر مطلق گردد اگر مظهر ذات حق که در همه و بی همه بصفت
الآن و کماکان موصوف هست دانسته پرستش کند در حقیقت پرستش
حق کرده باشد اینهمه بدان مینماید که اگر کسی باراده دیدن دریای
عظیم در یک آبجوی خورد یا کلان رفته یقین که بهمان راه داخل
دریا میشود هر کس هر دیو نارا که برای دریافت حق که پرستش او
که لا محدود است و بیرنگ مطلق است وسیله خود ساخته پوجای
او نماید از واصلان و عارفان حق میشود ابیات

عارف که بکنه رسیده باشد … یعنی همه اوست دیده باشد

ازبغض و تعصب مذاهب … باکست ولش چو ذات واهب
با شیع و سنی و جهود ان … یکسان باشد چو ذات یزدان
از خود چو بخود سراغ دریافت … یک باده بصد ایاغ دریافت
وحدت همه ز اعتبار ذاتست … کثرت پیدا ازین صفاتست

شن بهگت پرسید که چون هر دو صنف با یکدیگر بجنگ در پیوستند
اول کسیکه پیشدستی کرد کدام کس بود شری دیا عرض کرد که از طرفین
یکمرتبه چنان جنگ واقعشده که درمیان هر دو نامرد هیچ فرق نماند جوهای
خون بنوعی جاری شدند که غازیان و بهادران طرفین شناوری
کردند واز انطرف بکهاند اگم وغیره یکجا شده در آمدند ازینطرف
سده آچار وغیره برخاستند همه لشکر بکهاند وغیره را انهزیمت دادند
چنانچه بعضی ازان در دریا افتاده غرق شدند هیچ نام و نشان از

معلوم نشد و بعضی بطرف مغرب در ملک بدخشان و نالکان جا گزیدند
طایفه کاپالک و جینی و سربوره که مذهب بهیرون سدا اختیار
کرده بودند از بیم سدا آچار چنان بگریختند که اثری از آنها
در هیچ جا پیدا نشد چنانچه برگهای درختان خشک شده و کهنه گشته
در یکجا جمع شوند و باد تند آمده در یک لحظه چنان از جا برداشته پراکنده
سازد که اثری از انها پیدا نشود ابیات در بازی عشق صرفه جان

زیبا نبود به پیش جانان	انکو که فدای عشق یار است
او را به تن و بجان چکار است	بیجان و تن است در تن و جان
آرام گهش کنار جانان	در بحر فنا قدم گذارد
پروای وجود و جان ندارد	در راه یگانه خاک گشتند
از موت و حیات پاک گشتند	باید که دلت صفا پذیرد

جز رنگ یگانگی نگیرد	انیست ولی ره خدایی
جز این همه باطل و هوایی	بشن بگفت تعریف سدا آچار

بزبان خود بسیار نمود و باز پرسید که حقیقت جنگ دیگران هم
تفصیل بگو شردها گفت ازینطرف سیاسا و نیای شاستر ابتدا
از آنطرف ناستک اگم و کوترک روبرو شدند از زخم برافهای
بهادران اینطرف چنان زیر و زبر شدند که اثری از کوترک
شاستر وغیره در صف پیدا نشد بعد ازان کام تجمل تمام در معرکه درآمد
اکثر لشکریان راجه بیبیک را زخمی ساخت لیکن از توجه شمات بیچاره
و ویده او را از زمین برداشته چنان بالای سنگها زد که استخوانش
از هم شکست بعد ازان کروده آتش قهر و غضب چنان برافروخته
درآمد که گویا تمام عالم خواهد سوخت ازینطرف جهما تبسم کنان نزدیک او

رفته نایره خشم او را آب حلم فرو نشاند به یراق ملایمت پیشت و
نابود گردانید و فتنه که در لشکر دشمن آوازه کشته شدن کام و کروده
افتاد در خاطر هر کس دهشت تمام راه یافت منهاد و مد و مان
و غیر از آن هیبت خود بخود جان بحق تسلیم کردند سپس لوبهه و زن او
ترشنا در میدان در آمدند و تیرهای خیالات فاسد انداختن گرفتند
ازینطرف سنتو که به مقابله آنها شده لوبهه را نابود مطلق ساخت
از انطرف ست بیچار مقابله نمود و تمیز را گرفته پیش راجه بیبک انداخت
عرض که همچنین هر طایفه را غازیان و بهادران لشکر شما فتح کرده
نقاره شادی نواختند راجه مهاموه چون خود را تنها دید بترسید
چندی از نوکران خود مثل کشف و کرامات که باز داران سالک
حقیقی اند همراه گرفته ازان معرکه بگریخت چنان غایب شد که هیچکس

اورا

او را نیافت بشن بهگت گفت که حیف من یعنی دل را بگو که چه حال
وار دشرده با بعرض رسانید که ای بسر داعظیم من یعنی دل بسیار آزار کشید
پرورتی نیز از ماتم پسران یعنی کام و کروده و لوبهه و مد و مان و غیره
که کشته شدند از فرط غم و اندوه نزدیک است که ترک حیات خواهد کرد
بشن بهگت گفت اگر دل ترک حیات خود نماید یعنی خودی بگذارد ازین
چه بهتر که همه کار بوجه احسن صورت پذیر گردد او نیز زود چون قطره به
بحر مطلق و لامحدود محو میگردد ای شرده باری تو این را بگو که
دل بچه تدارک و تدبیر جان خود که عبارت از خودی و مائی و منی است
خواهد کرد وشرده با عرض نمود که اگر او نکهت پیش راجه بیبک برسد و
حامله شده پر بوده چند پسر زاید بمجرد تولد شدن پر بوده چند البته
ترک حیات خواهد نمود و لنگ شریر نیز بعدم خواهد رفت ابیات

درخویش ببین که چیستی تو	هر گه همه اوست کیستی تو
تا دیده حجاب خود شستی	بالا دستی ببین که پستی
بگذر ز تعلقات اسما	دریاب لطافت مسما
چون آتش معرفت فروزی	جز حق بود آنهمه بسوزی

بشن بهگت فرمود که ای شردها ستی را باید فرستاد که تا دل را از غایت شوک و ماتم سفر او در آزار است بسخنهای تسلی بخش از قید غم و اندوه خلاص نماید این را گفته بشن بهگت و شردها و سنانت از اکهاڑه بیرون رفتند درین اثنا سوانگ دل با سنکلپ از پس پرده ظاهر شد سوانگ دل

سوانگ دل

دل آمده حاضر شد باواز بلند گریه و زاری اغاز نمود چون مرغ نیم بسمل در خاک بصبیری غلطیدن گرفت پسران خود را مد و متسر و راگهه و لوبهه و مان و کام و کرودهه و غیره را

که از جان

که از جان عزیز میداشت یاد آورده میگفت که کجا رفتند که بنظر نمی آیند پدر پیر ضعیف خود را در اندوه گذاشته شما معدوم شدید ای نندیا وانسویا و متهیا دختران من که بی دیدن شما ساعتی آرام نداشتم چه شد باین بیچاره را تنها مانده آنها معدوم رفتند الغرض همچنین تمام قبیله را گرفته فریاد میکرد که در هنگام پیری و ناتوانی اعضای من از دست رفته یعنی زن پرورتی معه تمام پسران و دختران معدوم گردید از بسیاری غم و غصه بیهوش شده بر زمین افتاد سنکلپ نام که از جمله حاضران موجود بود آمده از زمین برداشته در کنار گرفته نصیحت کردن گرفت که ای راجه چرا غمگین و اندوهناک میشوی خود را عبث در اندوه و غم هلاک مسکینی تقدیر آلهی هیچکس را چاره نیست تقدیر بهیچ وجه مبدل نمیشود و علاج این درد و الم جز صبر و شکیبائی

که شعار دو اندیشانست چیزی دیگر نمیشود بهر حال تکیه بر کریم کارساز

باید نمود چنانچه گفته اند رباعی | صوفی شد نیست نیست را مذهب نیست

با دوست رسیده را دگر مطلب نیست | رب بس رب شد تمام رب را نیست

هر جا خورشید هست آنجا شب نیست | دل گفت ای راسخ العقیدت و

وصادق الاخلاص زن من که پرورنی نام داشت کجاکه بی او زیستن
محالست بشنکلپ بعرض رسانید ای مهاراجه تمام پسران و دختران
او نیست و نابود شدند از بسیاری شوک و ماتم و درد و غم و اندوه
جان بحق تسلیم کرد دل از شنیدن این سخن بغایت بیتاب گردیده
باز گریه و زاری آغاز کرده به بشنکلپ فرمود که از انبوهی درد و غم
جان من بر لب آمده است اگر همه یکجا نموده مرا در و انداخته
آتش دهی بهتر است که در مفارقت اینها زیستن دشوار است

بلکه دشوار تر

بلکه دشوار ترمیدانم فرد | تعلق بلای است بجاحلی

چو پیوندها بگسلی واصلی | در بن جزع و فزع بود که سرشتی

حسب الحکم زن بیگت آمده حاضر شد و با دل گفت که ای پسر ترا
بغایت غمناک و پریشان می بینم اینهمه گریه و زاری از چه رهگذر است
ترا ایشر عقل و فهم و تمیز و شعور عطا کرده است تو خود همه چیز را می فهمی
و میدانی کتابهای مکارم اخلاق را خوانده و تحقیق کرده که هر چه
از عدم بوجود آمده است باز از وجود بعدم میرود خواه برهما خواه
بشن خواه مهیش و ایندر و دیوتاها خواه انسانات و حیوانات خواه
نباتات و جمادات همه باز بعدم گردند ابیات

خانهٔ عمر تو بود بر دمی | بهر دمی مطلب عالمی

بهر دمی کینه و کبر و ریا | بهر دمی اینهمه حرص و هوا

بهر دمی غصه و بدخویت | بهر دمی اینهمه بی رویت
بهر دمی اینهمه شر و فساد | هفت هزاری شدنت اجتهاد
حیف برین دانش و آیین تو | کور شده دیده حق بین تو
نفس تو عقل تو ز تو در ربود | خوی دد و دانی و دو رنگی فزود
زان دل پر نور تو تاریک شد | راه گشاده به تو باریک شد
آخرت از یاد تو رفته زیاد | خواهش دنیای تو در ازدیاد
ناز بر ایام جوانی کنی | فخر بامرای و خانی کنی
پاره کن این جامه هستی خویش | اوج طلب چند به پستی خویش
پاک شو از لوث دو رنگی همه | موم صفت باش که سنگی همه
صدق و صفا را به یقین پیشه کن | واقف خود شو بخود اندیشه کن
رهبر خود من عرف انجا بساز | این خودی خود همه در خود بباز

محرم خود

محرم خود شو که تو خود کیستی | چون همه خود اوست تو خود چیستی
غافلی از صورت و معنی خویش | چند شوی فرش ره کفر و کیش

القصه هر چه در نظر است همه در گذر است پس برای چه اینهمه غم و غصه را در باطن راه باید داد چیزیکه باقی و پاینده است نظر را و باید گماشت نه باین چیزهای بی بنیاد الفت گرفته خود را در آتش غم

باید سوخت چنانچه گفته اند رباعی | گر جان جانانی بود یا تخت سلطانی بود
جز حق همه فانی بود بر خود مبین خود بین مشو | صیقل بکن آیینه را یعنی صفا کن سینه را
از دل برون کن کینه را بر خود مبین خود بین مشو | دل گفت که ای مادر مهربان اگرچه

شما بسیار خوب میگویید اما خاطر من از بسکه غم زده و پریشان شده است سخنهای نصیحت آمیز شما هیچ کارگر نمیشود سستی فرمود که ای پسر اینهمه روز سیاه که بر تو عاید شده است از دولت بسیاری

الفت وار دگشته چنانچه گفته اند فرد

خواهی که در جهان نرسد کلفتی ترا
الفت بکس مگیر که کلفت ز الفت است

این مقرر است چنانچه که از بعضی طعام بیماری روی مینماید همچنان از بسیاری الفت آزار پدید میشود و باعث بی آرامی و بیقراری انکس میگردد و مادر و پدر و زن و فرزند وغیره که از روی صورت دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن آزار دهنده خوار کننده هستند پس دور اندیش و اهل هوش را باید که آنچه انتهای او باعث آزار بود او را از ابتدا دوست ندارد رباعی

یکسو بسرت نشسته و یکسو زن
این پرده بیکسو فکن و یکسو زن
عیسی تو انست بمعراج رسید
تا و اشت ز اسباب جهان یکسو زن

قیمت خویش ندانسته بپستی بستی
ای گدا خوی تو در اصل امیری قنبر
روز اخلاص صفا شو صفت پاک گهر
چند چون دیو و ددان خوی شریری بشناس

سکبرده

کی بروید گل توحید ز باغ دل تو
ای ولی تا صفت خاک نگیری نشناس

دل گفت ای با تا سرستی تو وجود آنانکه همچنین است که تو سفر مائی اما جان من از بسیاری خشم به تنگ آمده است زود فنا میشود خوب شد که درین وقت آخر تبدل از فیض آثار شما مشرف شدم سرستی فرمود که ای پسر عجب کم فهمی و بی فهمی در تو پیدا و هویدا است اینکه پسران خود یاد کرده در آتش غم میسوزی باری بفهم که اینهمه زن و فرزند در نشاد سابقه هم داشتی هیچ بکارت نیامده اکنون که برای اینها اندوه میخوری و شوک مینمائی و زاری میکنی هیچکس برای غمخواری تو

باینجا آمده است بازخواهد آمد
چنین و چنان تو وهم است و بس
تو و این و آن تو وهم است و بس
چه باشد ز تو از تو تحقیق کن
همه جسم و جان تو وهم است و بس
چو دایم نخود نیست جز حق کسی

تو و آنجهان تو و هم است بس — بمن بخود اندر خود داشت ای ملی

جز او این و آن تو وهم است و بس — دل گفت ای مادر اگرچه من نیک میدانم

که حقیقت حال چنین است که میفرمایند اما زن و فرزند را که از خون دلی
پرورده و قابل و جوان کرده بودم آن الفت و گفتار و رفتار اینها
از باطن من بدر نمیشود درستی گفت ای پسر اینهمه الفت تو با اینها
از دولت خودبینی و پندار است چنانچه که مرغی را تو پرورده باشی
اگر گربه آنمرغ از پیش تو برگرفته بدراند و غمناک شوی و اگر همان گربه
موش را از نزد تو ببرد و هیچ درد تو نرسد بلکه شادمان گردی
همچنین الفت تو با زن و فرزند از عقل بهم رسیده اگر بخود شوی
اینهمه باطل دانی با ازجمله خواب و خیال تصور نمائی اگر میگوئی
فرزند از وجود من پیدا شده است بمثل موش و مرغ اینجا چه دخل

دارد

دارد باری تو خود بگو که شپش ها هم از وجود تو پیدا میشوند و پسران
هم از وجود تو بوجود می آیند پس شپش را بدست خود میکشی و در
گرمی اندازی و پسر از سر و چشم بوسیده در کنار میگیری
این از انصاف دور است پیدایش پسر و شپش که از وجود
تو موجود میشوند هیچ تفاوت نیست لا همین که با اینها الفت داری
سرمایهٔ عیش خود میشماری و آنها را برعکس خود دانسته و باعث
آزار تصور میکنی میباید که دیدهٔ دوربین و چشم تمیز را واکرده
از خودی خودپسندی قطع نظر نمائی تا اینهمه درد و غم و آزار تو

یکلحظه زایل گردد ابیات — باید که دلت صفا پذیرد

جز رنگ یگانگی نگیرد — خود مطلب خویشی ای یگانه

با خویش بساز دوستانه — مطلوب تو در بر تو پیدا

تو در پی او همیشه رسوا	او کرده ترا همیشه در بر
توکرده ز هجر خاک بر سر	القصه تمام کار ای سست
موقوف بخودشناسی تست	دل گفت ای مادر مهربان تدبیری

فرما تا آن کمند الفت از گلوی من گسسته شود و این آتش شوق و
ماتم که از حد زیاده در باطن من سر کشیده است فرو نشیند و
سستی فرمود که ای پسر یک علاجی بغایت آسان و مفید است
تو مینمایم بگوش هوش بشنو عمل آر تا از بیماری الفت رهائی یابی
اول خود را از هوا و هوس باز دار و اینهمه لذت و راحت دنیای
بی بقا را محنت و اندوه پندار که زهر حلوا نماست این دنیا که
بغایت بی وفا و ناپایدار است جز طلسمی بیش نیست خود ملاحظه
بکن که پدر و مادر و برادر و پسر و نبیره و یاران و آشنایان

توکه آنهارا

که آنهارا از جان بهتر میدانستی الحال کجا رفتند که گاهی خبر ترا نمیگیرند
پس چیزی که باقی و پاینده است زوال نمی پذیرد و همیشه بیک حال
و بر یک قرار است الفت بگیر و محبت باو بکن رباعی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود	خواهد فلکش ز دو ز چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود	بوده است همیشه و همو خواهد بود
از مستی خود خبر نداری	در خویش گهی گذر نداری
با اصل خودت خورنده شد دل	بی منت ما رسی بمنزل
در کون و مکان هر آنچه پیداست	در تو همه یک بیک هویداست
از خود بگذر که هر دو عالم	در تست نهان چو قطره در یم
خیر و شر خود ز خود بدر کن	از صافی و از کدر گذر کن
از موت و حیات شو کناره	کن خرقهٔ شرک پاره پاره

دل گفت که ای مادر مهربان اکنون از طفیل شما الفت باطلی که
در باطن من جا گرفته بود بدر رفت اما زخم تیرهای اندوه که در
سینه من رسیده اند اگرچه پیکان آنها بر آمده است اما جای زخم
هنوز درد میکند باری مهربانی نموده علاج آن بکن که
چگونه شود درستی فرمود که ای پسر یک داروی اچنتا نام بغایت
مفید است اگر تو نوش جان نمای سینهٔ تو از زخمهای تیر الفت
چاک چاک است زود شفا پذیرد دل گفت ای مادر مهربان اگر چنتا را
از خود دور کرده اچنتا را پیش بگیرم باوجود آن لشکر غم از بسکه
زورآور است که بمثل ابر ماه اچنتای مرا نهان میسازد مرا از باغ
آرام و قرار کشیده در دشت بیقراری و بی آرامی انداز دستی
فرمود که ای پسر اینهمه از دولت اشانت است اما اگر ساعتی

شانت را

شانت را با خود یگانه گردانی بی تردد و تلاش اینهمه چنتا از

پیش نظر تو بر طرف خواهد شد	پاک را پاک جای میباید
خاک را جای خاک می باید	پاک اگر بخاک آمیزی
شربت قند بر زمین ریزی	گرچه این پاک شد پدید از خاک
نسبتی نیست خاک را با پاک	نظری کن گر اهل ادراکی
در حقیقت تو خاک ناپاکی	خانهٔ تن خراب مین آخر
آتش خود در آب مین آخر	وقتی این است آنچه تو دانی
زود کن زود آنچه در مانی	دل عرض کرد که ای والدهٔ مشفقه

شانت کرا میگویند سرستی فرمود که ای پسر این راز نهانی
قابل گفتن هر نیک و بد نیست اما اگر دردناک و طالب صادق باشد
با و تلقین کردن واجب است بشنو شانت یکی آنرا میگویند که

چت گهن و آیند گهن برهم را که نه گاهی میزاید و نه گاهی میمیرد اکهنڈ
او وی است در دل خود جا دهی و همیشه در تصور او منصور باشی
و خود را فانی و در د باقی باو کنی تا از کشمکش آمد و رفت و بی بقا

خلاص شوی رباعی	ای ذره یکی قصد ره گردون کن
ای قطره یکی سیل لب جیحون کن	ای دانه که خوشه میتوانی گردید
در خاک چه مانده سری بیرون کن	تا انگه دیده حق بین و حقیقت گیر

پیدا کرده و جمال هستی مطلق بصورت حقیقی مشاهده نموده بجمعیت خاطر
پرستش ظاهری بر خود لازم گیرد در انصورت ظاهری که عبارت
از دلست درین نظر بزرگان فرموده اند در یکدست چکر و بدست دیگر
سنگهه و در یکدست گرز و در دست دیگر کمل بر سر مور چندر کا در هر دو
گوش کندل و در گلو کوستبه من اخمین صورت ظاهری را بانصورت

حقیقی

که بی حد و نهایت و بی نام و نشانست هیچ تغیری و تبدلی نمی پذیرد
و عدم و فنا را باو راه نیست رسیده از قید آزاد و از مرگ برای دیگر ترا
هیچکاری از ینجهان فانی دامنگیر نشود و هر که پندار و غفلت ترک کرده
قطع تعلق ظاهری و باطنی نموده بر عمل و فعل که از و بوجود آید اورا
بحق حواله میکند هوا و هوس گذاشته از گرم و سرد و شادی و غمی
و ندامت و تحسین خود را فارغ و آزاد ساخته از موحدان کامل خواهد شد

نه متحدم نه اتحادی و صال	نه حال نه خلوتی مرا از اعمال
این دو قابل که از خود است دو نیست	حق واحد و من هو حدم جل جلال

ای من آتما و ان همانست که کردارهای پسندیده و نکوهیده را
بآتش عرفان یکسان مبنی سوخته چشمهای خود را از سود و زیان
بر بندد و متوقع ثمره آن نماند از استماع این تلقین معرفت افزا

دل و دیده در پای سرمستی افتاد عرض کرد که ای مادر مهربان
از طفیل شما از دریای عظیم ایشان این عالم فانی گذاشته بر ساحل
حقیقی رسیده **مثنوی**

منم رفت و حق آمده جای من
همه حق شده زیر و بالای من

ربود از دلم نشاء معرفت
خیالات دنیا و عقبای من

ز عین الیقین گرچه دل شد صفا
ز حق الیقین شد تسلای من

مرا آن دو بی سوز گفت ای ولی
برون شو که شد جای تو جای من

سرمستی فرمود ای بسیر الحال
تو که نصیحت مرا بسمع رضا بشنوی از آلودگیهای لذات جسمانی
و خطرات نفسانی پاک شده بیراک را برای تو طلب میکنیم آنچه که کم و
بیش آلایشی در تو باقی مانده باشد دور کند سوانک **بیراگ**
در تضمین بیراک آمده حاضر شد بدنیکونه سخن سرائی آغاز نمود که بر هما

عجب

عجب مردی حکیم و فهمیده ست که وجود آدمی چه نازک و باریک
پیدا کرده ست از رگ و پوست و استخوان و خون مرتب ساخته
بالای او پوستی عجب قرار داده است اگر پوست نمی بودی
تمام گوشت بگسان و زاغان خوردندی اصلا فرصت برطرف ساختن
اینها نمی آید **رباعی**

ای برادر تو همین اندیشه
مابقی تو استخوان و ریشه

گر گلست اندیشه و تو گلشنی
ور بود خاری تو همه گلخنی

دیگر این سکهی ما چه بد بلای در
وجود آدمی پیوست کرده ست که یکلحظه از دست اینها مطلق
خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا و هوس می بینم هیچ یکی
از تقسیم دیده نمیشود که اصل حقیقت خود را شناخته در خود از خود
بجو شده باخبر **ابیات**

در خود چو بدیدیم ندیدیم جز او

چون پوست که غیر مغز خود نیست ورو / این قطره بجز آب ندارد بودی

جز بحر روان نیست ولی صورت جو / بگذر از دانه و این دام شکن

سر این ننگ و پای نام شکن / نه واقف ازین دزدان باطن

که در جان و دلت هستند ساکن / به پیشت همچو یارانه در آیند

متاع خاص تو هر دم ربایند / تو غافل از متاع خانهٔ خود

ندانی خویش با بیگانهٔ خود / بکج بازی خود نازی همیشه

چو طفلان میکنی بازی همیشه / ترا بی تو بسی میخواهد آن دوست

بیا در دوستی گم شو همه اوست / سرمستی بدل گفت که ای پسر که

عجب طالعمند واقع شده که بیراگ خود بخود پیش آمده حاضر گردید دل گفت ای بیراگ بغلگیری بکن بیراگ زود رفته با دل آویخته دل گفت از آمدن تو همه درد و غم از ظاهر و باطن زایل گردیده

براگگف

بیراگ گفت ای پدر دانا ترا چه غم و اندوه باید خورد مادر و پدر و زن فرزند همه بمثابه مسافران هستند در مسافری چقدر مردم آمده در یکجا آرامگاه خود میسازند باز کسی بطرف مغرب و کسی بطرف مشرق میروند مثل درختان که بر کنار دریا واقع شده اند از طغیانی آب بی بنیاد شده در دریا می افتد کجا کجا میروند بامثال مردمانی که در کشتی می نشینند از روی آب رفته بجاهای مختلف راهی میشوند

ای دل تو درین سرا چرا بیخبری / روزان و شبان بطلب سیم و زری

چون قسمت تو درین جهان یک کفن است / آنهم بگمان است بری یا نبری

این دنیا را سر بسر خواب دراز دانسته اندک از غفلت و نادانی رو تافته به بیند تا همه خلاف و ناراستی دنیا بر تو ظاهر شود در باعی

پند را بند بند کن بابا / شرک را در کمند کن بابا

شو بروں از غبار وهم و خیال | در اضافات شک مشو پامال

دل بسر ستی گفت ای مادر مهربان از حرفهای بی‌راگ دلمن از کثافت
الفت صفا شده آفتاب توحید و عرفان در باطن جلوه‌گر گشته از ظلمت
هستی موهومی بر آورد نورانی پیکر و دانش صورت ساخته ابیات

بموت اختیاری هر که مرده | زمیدان حقیقت گوی برده
مساوی گشت این و آن برا و | برابر یافته کرده نکرده
میان نو و در بجیدی او | بجز وهم تو نبود هیچ پرده
بفهمد آنچه او این رمز دلکش | بوهم خود بجود مانده فشرده
بجز حق نیست موجودی تو خوش باش | ولی این نکته بس تحقیق کرده

سر ستی گفت ای توخودم دعیالدا هستی راه و روش بی‌راگ
اختلاف دارد میباید که زن دومی خود را که پرورت نام دارد

بتمام محبت

تمام محبت و دلاسا طلبیده در خانهٔ خود بیار دل شرمنده شده
گفت که هر چه که شما بفرمایید بجان قبول دارم سرستی گفت
ای پسر فرزندان تو شم و دم وجم و نیم و غیره قابل و گزیده کردار
و شایسته هستند اگر بگویی پیش تو آمده حاضر شوند بیدر الحضور تو
مطالعه کرده باشند بیک نام پسر دومی تو که بجمیع اخلاق حمیده
متجلی و بهمه اوصاف علیه موصوف بازن خود که اودنیکهت باشد
درینجا باید او را ولیعهد سازی این هر چهار همشیر متیری مود تا مانتا
و کرپا از حکم پیش بهگتا حاضر ند اگر گویی در خدمت تو مامور باشند دل گفت
ای مادر مهربان من از گفته شما بیرون نیستم دو دیده در قدم سرستی افتاد
سرستی دعای خیر کرده گفت که بر مسند حکمرانی بنشین و این شم
و دم و پربنا و نیم و دهان و دهار نا وزیری تو خواهند نمود اینها را

پیش دست خود ساخته پادشاهی هر دو عالم میکرده باش اگر تو بار یو
میتوانی گذرانید آن پور کهه و پر کرت که از بی پروائی تو نام راده
غریب شده اند آمده حاضر شوند بصورت اصلی خود که آشنا باشد
آشنا شده بشادمانی جاوید بسر برند دل از استماع این حقیقت
زود ترک خودی داده بیراگی مطلق گردید چون سرستی دید که دل از
بلاهای غیر و غیریت پاک شده گفت ای پسر اکنون تو از کسافت خودی
و خودپسندی خود پاک گشتی بیا یکباره در دریای گنگ رفته برادران
و خویشان آب ده قرار داد جمهور دانا یافت تا و قتیکه در دل
آدمی بیراگ پیدا نشود اگر هزار هزار تردد نماید دولت توحید صرف
و گلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود چنانچه ر است ابیات

آنرا که فنا شیوه و فقر آئین ست — نی کفر و یقین نه معرفت نه دین ست

رفت او زمیان همین خدا ماند خدا — الفقر اذا تم هو الله این است
اندر مکان خویش نشستیم بی مکان — این بی مکان ما چه بود عین لامکان
تحقیق دیده ایم خبیر و حلیم و حی — در ملک جسم و جان نبود غیر جان جان
از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خویش — اندر نشان جلوه پدید است بی نشان
چون کودکان بلهو و لعب از فریب نفس — این نقد بی بها چه کنی صرف رایگان
از دولت حضور جدای ز وهم خویش — تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان
بیرنگ و بخت مطلق صرف است بحر ذات — از بی نهایتی ست در امواج جاودان
امواج او ز باطن او سوی ظاهر — امواج غیر بحر نباشد در عیان
غیر از نمود نیست وجود از تعینات — امواج را ز بحر جدا نیست انس و جان
از غیر دل مجوی اگر طالبی بصدق — در دل ببین جمال خدای جهانیان
جانان درون خانه تو بیرون در چرا — بنشین درون خانه بجانانه یکزمان

بعد از وجود دانه و اشجار ظاهرست / پیش از وجود همچو ثمر وجه در آن

بنگر نمود جمله ز بود حقیقت ست / تخمی ست ذات او که از و سر زده جهان

آن بی بدایتی که نباشد نهایتش / در روشنی خویش چو شارق بود نهان

بی بحر و وصل او همه بی همه بود / در خود عیان ببین بود حاجت بیان

در بحر ذات بحد بی رنگ ای دلی / چون قطره نمود زمین با نهه آسمان

آغاز چمن ۶ ششم

چون دل از صحبت بیدانشی صورت اصلی خود را فراموش کرده بود باز بعنایت الهی بکنه حقیقت رسیده در بحر ذات احدیت چون قطره

محو خواهد گردید **مثنوی** / رمز الان گر کسی فهمد

کان الان

کان الان لم یکن و اند / گشت گنز ایقین فزایش شد

لیس فی الدار خاص جانش شد / روغن از کنجد جهان بر کن

آتش از چوب خشک خود بر کن / مغز بگیر و استخوان بگذار

دانه بگزین ز کاه دست بدار / گلشن توحید صرف دولت جاوید

انکه داند دیگرست وانکه داند دیگرست / آدم ار افتد بسوی او بحر حق جای او

چیست حال قطره گر در بحر افتد او / جوی ناپاک ار بناید کار سنجاب از آن

چون بحر افتد کند در جام سلطان اثر شنقان / بعد از فتح یافتن راجه بهیک

نشانت رامش او و نکهت فرستاد که او را طلبیده حضور با بیارند در راه خود بخود میگفت که مرا راجه بهیک فرموده که ای دختر تو همه چیز را میدانی که کام دکر و ده و مدوتی معدوم شدند و راجه بوه هزیمت خورده معلوم نیست که کجا مختفی شده ست

آنهاکه همه زیان کار و ستمکار و فریبنده نفس اماره بودند بهلاک
عدم شتافتند نتیجه ناهمواری و دل آزاری چنانچه بیبا بیت یافتند
ول که از روی جهل و ناداری با فرقه مهاموه دلداده چون شکر
دران شیر افتاده بود الحال قطع نظر از آنها کرده بیراگی گردید
از عالم قیدی شهرستان بیقیدی رسید چنانچه راست رباعی

یکروی و یکدلی نشان بخت است
این بخت تراست نظری یک لخت است
هر پست و بلند را برابر کردن
بر تخت حقیقت آرمیدن سخت است

هوا و حرص ترک داده از خودی قدم در میدان بیخودی نهاده
الحال قابل تجلیات انوار لایزالی شده و از ماضی و مستقبل
روی التفات تافته از دورنگی و دوئی خالی مانده میخواهد که ز نو جنید
یعنی گیان از عدم بظهور آید تا گره خودی از دیر باز محکم شده است

بگشاید

بگشاید از نیم تو زود پیش او بنکهت بر و همچین نغمه سرائی داشت
که در راه شرد باما در شانت در خور و شامت از شرد با پرسید
ای مادر مهربان امروز ترا بغایت خورم و خوشدل و خوشحال و
خندان می بینم اینهمه شادمانی از چه روست شرد با گفت ای دختر
بعنایت ایزدی همه مخالفان که در ایذا رسانی و آزاد بی
نظیر نداشتند نیست و نابود شدند قبیله راجه مبیک و لشکریان
او همه جا بجا بتمام جمعیت اقامت گرفتند اکنون اهل ریاضت
بگشاده پیشانی مرتکب بندگی حق تعالی میباشند حالا هیچ خبر بیک
راه سالکان حقیقت الحقایق نمانده از ینجهت خوشدلی دمبدم
افزون است شانت پرسید که ای گزیده کردار باری حقیقت
پورکهه که از دست دل چنان محنت و آزار دیده و کشیده است

از تقریر و تحریر بیرونست ازین سبب برای کشتن و بستن او مقید
نباشد چه جای توجه و مهربانیست شانت گفت پس معلوم شد
که پورکه خود خواهش دارد که بر مسند سلطنت فرمانروائی کند
شردها گفت که بلی از راه و روش او چنین مفهوم میگردد همواره با تمام
از کمال یکجهتی صحبت میدارد ازین روبی پرده میشود که بادشاهی
تمام عالم سه گانه خود خواهد کرد شانت پرسید ای شایسته کردار
باری بفرما که در آنوقت به مایا که غافل سازنده عالمیانست الفت
تمام داشت الحال با او چه قسم سلوک دارد شردها گفت که مایا از
سرتاپا تمام و کمال مجسم بدی و بدکاری است اکنون میخواهد که او را بسته
در قید خود نماید جای سلوک دیگرست شانت گفت ای مادر مهربان
حالا تسلی و ایمن شده است الحال این را بگو که بند و بست دل در

فرمانروای

در فرمانروائی چطورست شردها گفت که همواره بیچارنت و انت
وار و تمیز در کیفیت روح و بدن دارد و با بیراگ خیلی یگانگی و
یکرنگی بهم رسانیده شم و دم و نیم انها در وزیری قیام دارند
و منتری و غیره در مجلس خاص حاضر میباشند و خواهش نکت
از حد زیاده دارد یعنی رستگاری و آزادی از قید آمد و رفت
این عالم ناپایدار میخواهد زیستن و گشتن موه و ممتا داشت سنگ
سنکلپ کنگاش میکند شانت پرسید که اکنون دل در کرم
و دهرم چگونه مقیدست شردها گفت آنروز که با بیراگ صحبت و
الفت اختیار کرده از همه آرزوهای نیک و بد در گذشته از جمیع
افعال و اعمال حمیده و ذمیمه قطع نظر نموده هیچ کرم از قسم سندهیا
و غیره بخاطر نمی آرد و همه را نیست و نابود دیده روی تصرف

باطنی بسوی صرف الصرف دارد چنانچه راست رباعی

معمورهٔ زهد خانهٔ نامردیست　　آه سحری ترانهٔ نامرداست
ضبط دل خویش کن تصوف اینست　　زن تن ندهد بهانهٔ نامرداست

همیشه با تفکر و دور اندیشی بسر میبرد و دیدم که بچنین راه و رفتار
دل آگاه گشته شکر نعمت ایزدی بجا آورده خاموش شده مانده است

تا آنگه شود پخته طعامت ای خام　　باید آتش نهی ته دیگ طعام
هر گه که طعام پخته شد خام تمام　　آتش به ته دیگ حرامست حرام

شانت پرسید که ای مادر غمگسار من باری این را بفرما که چون
راجه مهاموه از صف جنگ هزیمت خورده مخفی شده بود هیچ اثری
ازو هم ظاهر شد شردها گفت ای نور دیده مگر تو نشنیدی که آن بهایم
صورت و ابلیس سیرت مدهومتی نام رسیده کشف و کرامات را

بانواع

بانواع فضل و هنر آراسته بگوناگون لباس نیکان و پاکان پیراسته
پیش دل فرستاد تا او را فریب داده از مرتبهٔ فنا بدار البقا کشیده
مقید و مایل خود سازد فرد

کرامات تو گر در خودنمائیست　　تو فرعونی و این دعوی خدائیست
یعنی هرگاه دل برین چیز هیچ و

پوچ که بازدارنده از عالم آزادی و رستگاریست مقید سود تلاش و
تردد بیک شاه او پنکهت همه سست و بی بنیاد شده نظر قبول او خواهد
افتاد شانت گفت که از شنیدن این سخن آتش بیقراری در باطنم تیز
شعله افروز گشته زود بگو که بیشتر شود شردها فرمود که مدهومتی اندر حال
نام بد بار ادست آویز خود نموده پیش دل که با این هنگامه مذکور
خواهد شد آمده یعنی در گویایی و شیرین زبانی عالمگیر و در مجلس آرایی
و مراحدانی نظیر حافظ بید و پوران و بهار تهه و گیتا بنوعی که گویا همه

درنوک زبان اوست حل کننده جمله دقایق معما و چیستان و داننده
همه حقایق عالم و عالمیان و در فنون شاعری از همه پیش پیش و در
بی پروایی و استغنا چون درویش بر زمین نشسته و تماشای
اندرلوک دیده اظهار نمودن و دلهای مردم ربودن غرضکه از تقسیم
مدهوشی سده پیش آمده گفت ای دانا چرا اینهمه مشقت و ریاضت
بجهة تماشا میکشید نظر بر خوبیهای بهشت که مجمع اوصاف موصوف است
بکنید که نه انجا هیچگونه کشاکش درد و بیماری نه آسیب مردن و
زیستن نه اندوه و تفرقه و پریشانی نه حال بیقراری و بی آرامی
بل انجا شادیهای افزون از بیان و راحت و حلاوت هاے
بی پایان ست سرود حوران و نغمه های پری پیکران که بغایت طرب انگیز
و بهجت آمیز است بی تردد و تلاش اینهمه در انجا میسر ست میباید

که درچنین

که درچنین مقام پر آرام متوجه شده قرارگاه خود سازند چون بیگی
بوی صحبت مهاموه از باطن او دور شده بود نیز گفته مدهوشی فریبنده
پاره از قرار خود برگشته مینمود که در آنوقت ماپانیز مشورت داد که
این سده خوب میگوید نصیحت این را بسمع رضا اصغا نموده البته بعمل
باید آورد سنکلپ هم از جمله مصاحبان او بود اظهار نمود که راحت
بهشت ازین ده چند است که سده مذکور شود درین اثنا شانت از
روی دور اندیشی متعرض شده گفت که هزار لعنت بر عقل شور
این دل که چون سیماب بیتاب و بیقرار است که هنوز مایل این چنین
باشد راه سالک حقیقی و طالب صادق ست میشود فرد

بهشت انجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

نرک شانتر که متصل ایستاده بود نیز از روی غیرت با دل گفت که

که ای نکبخت اول خود از صحبت این گمراه کننده خلایق در گل ولای
دنیای فانی چنان از پا افتاده بودی که مطلقا علاج برآمدن ازان
بدست تو نمی آمد الحال که از کرم ایزدی برای آن کنار رسیدن
این عالم ناپایدار و بمدار که دریای عظیم اشانست طریقه جوگ وگیان
بمثل جهاز یافته باز میخواهی که جهاز ندکور را از دست میگذاری
در دریای عمیق بهوگ وبهاؤ نا افتاده گرفتار گرداب خطرات
و آفات و حادثات گردی **فرد**

نیت را کعبه و کنشت یکیست
سایه را دوزخ و بهشت یکیست
دل از استماع این کلام غفلت ربا و

تمیز افزا باز بحال خود آمده مدوتی سده راندمت نمود بسوی او متوجه
نشد از پیش خود دور ساخت شانت گفت که ای مادر مهربان بسیار
خوب شد که از فریب او از جا نرفت و از پا نیفتاد **فرد**

گفتگو بکه

گفتگو بکه با غرض باشد
بهر سالک همه مرض باشد

اکنون تو خود کجا میروی شردها فرمود ای نور چشم مرا سواسی لر
به پیش راجه بیبک فرستاده است که او را طلبیده بیار دمن خود
انجا میروم باری تو خود کجا خواهی رفت شانت گفت من نیز برای
طلب او پنکهت روانه شدم که راجه بیبک برای پیدا شدن او تردد خود
تلاش بسیار دارد آمدم بر سر سخن چون دل از کسافت حظات جسمانی
از آلودگیهای لذات نفسانی و از غبار اضافات و رسومات و
تفرقات این عالم فانی پاک شده پور کهه نام یافت **بیت**

انسان بارب یکیست در مغز و پوست
فرق خود و از خدا هست حرج فی ور است
او مغزی این آمده او مغزی اوست
عاقل دانست خود خدا اشد

اید وست بزبان صدق و حال سخن سرایی کردن گرفت و گفت

این جهان فانی گویا دریائیست بس عمیق و ما یاد در تمثیل آبی است
بحد و اندازه طمع امواج آن د و انتها و وهتا چون گرداب ان
وزن و فرزند و ماهی های کلان کلان و غضب و قهر چون اژدها
وتر شنا یعنی حرص مثل سوال با وجود اینهمه خطرات زیان کار از
دولت بخش همگت شناوری کرده بر ساحل توحید و معرفت
رسیدیم و قرار و آرام گرفتم تا که از جانب مطلوب نباشد کششی
کوشش طالب بیچاره بجای نرسد چون شانت پیش اینکهت
رسید دید که گریه و زاری میکند میگوید که شوهر من راجه مبیک باشد
مرا مطلق ترک داده از خانه خود بدر کرده بود حالا دل من میخواهد که
روی آن شوهر ببیند شانت گفت ای عصمت شعار گله و شکوه شوهر
خود کردن روا نیست باری کیفیت سراسیمه کردن و آزار یافتن خود

ظاهر کن

ظاهر کن که در خدمت کجا کجا ماندی و بچه نوع گذرانیدی او بنکهت گفت
که چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طایفه هیچمدان که از حیوان
کمتر اند افتادم حقیقت حال مرا بطرز دیگر وا نموده زیورهای مرا تاراج
کرده اند گرفتند میخواستند که دایه خود ساخته برای خدمتگاری
نگاه دارند اینهمه آزارها که دیده و کشیده شده همه از دولت بی پروایی
و تغافلی راجه مبیک بوده است شانت گفت که ای عفت اطوار
درین صورت تقصیر راجه مبیک هیچ نیست چرا که او را با دشمنهای
قوی قوی کار افتاده بود آن بدبختان چنان به تنگ گرفته
او را فریب داده بود که راجه را با چو تو زنی صالحه صحبت اختلاف
افتاد اما صد رحمت با دلیری و شعور و رضالت تو که آنچه شیوهٔ
نیک زنان بود از تو بفعل آمد بعضی محنت و تفرقه و آزار از حد زیاده

برخود اختیار نمودی اما از وضع عصمت شعاری خود برگشتی رباعی

نفس هرگه دلیر میگردد اندرین بیشه شیر میگردد
عقل بیچاره همچو روباهی نشود روبرو باو گاهی

الحال هیچ‌چه غم مخور فکر مکن که همه دشمنان مقهور شده بعدم رفتند
زود بیا و باشوهر خود ملحق شو اوپنکهت گفت ای شانت در راه
گیتا هم درخورده بود او نیز در ینباب میفرمود که چون راجه بیک
و پورکهه دوستی ورزیده باهم هستند ترا طلبیده هرچه میپرسند
درجواب آن اهمال نکنی و تعجیل نمایی و تغافل نورزی و بی پروایی
جایز نداری اما شرم و حیا دامنگیر میشود که پیش هردو بزرگ چگونه
بیحجاب شده جواب خواهم داد شانت گفت که آنچه گیتا گفته است
البته بران عمل باید نمود از ان غافل نباید بود چرا که از فرموده او

روتافتن

روتافتن کار مغرورست اوپنکهت گفت شانت آنچه تو میگویی گیتا هم
گفته بود پس هرچه شود شود برخیز همراه تو روانه میشوم راجه بیک
از شردها می پرسید که اگرچه شردها را برای آوردن اوپنکهت
فرستادیم اما از مدت مدید جدا شده است خدا داند که شانت
او را تواند آورد یا نه شردها التماس نمود که ای پاسبان عالم شانت
البته او را خواهد آورد مرا این حکمت فرموده بود که اوپنکهت در
غارمندر گرجای که دیواله مهادیوست از ملاحظه ترک بدنیا در گیتا
پنهان شده مانده است حقیقت آن از تفصیل اوپنکهت بزبان
خود آمده اظهار خواهد نمود الحال پورکهه شما را طلبیده است
راجه بیک نزودی پیش پورکهه رسید نام خود را خود گرفته از
دور شیوه عبودیت بجا آورده پورکهه گفت ای پسر اگرچه من در

من و سال کلان اما کسی که بعقل کلانست بزرگ همانست چنانچه گفته اند
توانگری به هنرست نه بمال بزرگی بعقل ست نه بسال درینضمن
شانت او پنکهت را در جائیکه پور کهه و بیبک نشسته صحبت میداشتند
آورده حاضر کشید او پنکهت را چون حیا دامنگیری نمود در وپای
کرده آمده لوازم قدمبوسی هر دو بزرگ بجا آورده پور کهه گفت
چه میفرمائی وقدم توست چرا که او پنکهت بمرتبه مادر مهربان
من ست راجه بیبک او پنکهت را از کمال شفقت اشاره نشستن
نمود پور کهه از او پنکهت پرسید در مدت که از شوهر خود جدا افتاده
چگونه گذرانیدی باری حقیقت احوال گذشته خود اظهار بکن که بچه نوع
بسر بردی او پنکهت عرض کرد ای معدن حقیقت و ای معرفت
یک یک روز برابر یک یک سال میکردم اول رفته در صحبت کم فهمان

دبی وقوفان

دبی وقوفان افتادم و معنی های نفس الامر را بنوعی دیگر وا نمودند
اگرچه بید شاستر ها شنیده بودند اما چشم دور بینی آنها بغایت
تیره بود بیان معنی والفاظ مرا برعکس از احاطه خود بر داشته
در چارسوی بازار نشسته بحث آغاز کردند از انجا برخاسته و مهمهای
دیوانه سکونت گرفتم از انجا بر چنین نادانان که از اصل هستی حقیقی
خود غافل مانده معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد پور کهه پرسید
که چندین جاها گردیدی در میان آنها هیچکس داننده حقیقت
نفس الامری تو بود یا نه او پنکهت گفت که بکنهه کیفیت من هیچکس
بنظر انصاف بسوی من کسی ندید و نصایح مرا بگوش هوش کسی نشنید
اگر بر گفته من عمل مینمودند بر مال دیگران هرگز نظر طمع نمیکردند
و در راه دوئی و دورنگی گاهی نمیرفتند پور کهه پرسید باز از انجا

بجا رفتی او بنکهت گفت که بعد از کشمکش راه دور و دراز در خانه شخصی
وارد شدم که در انجا مصالح جگ تمام و کمال مرتب بود از انجا نه
جگ بدیا می نهند هوم جگ بتن جگ دست آویز خود ساخته
ساکنان انجا کرم را منظور داشتند در خاطر من رسید که خوب خنده روز
در انجا سکونت نمایم شاید که انجماعه از حقیقت من آگاه باشند
پس جگ بدیا رفتم از وجای محفوظ برای ماندن خود خواستم
جگ بدیا پرسید که ماهیت افعال و اعمال خود را بگو که چه شیوه داری
بچه وضع میگذرانی گفتم که عمل فعل من اینست دانی که مبدا و معاد
هژده هزار عالم و بیچون و بیچگون و در همه و بی همه ست و آفریده
کسی نیست همیشه بیرنگ قرار و آرام ست نه کننده ست نه لذت گیرنده
ثناخوانی او ورد زبان دارم غیر او را نابود و موجود نمی شمارم

انجمن آرای

این سخن مرا شنیده جگ بدیا سر نادانی در گریبان حیرانی فرو برد
گفت که پورکهه کننده کرم را هرچه از قسم نیک و بد از دست آدمی
می آید حقایق آن ثمره با و عاید میشود آنرا تو منظور نمیداری از
جمله خواب و خیال می پنداری و پورکهه را اکرتا میگوئی مذهب با با
مذهب تو بغایت اختلاف دارد اگر میخواهی که چند روز در اینجا بود
شود چون راجه بیک نمقدمه از او بنکهت استفسار نمود برکج فهمی
جگ بدیا تسخیر کرده فرمود که چون جگ ها در جسم تمیز اد قرار یافته
ست از نیچهه دیده دوربینی بر دوخته از نقسیم حرفهای ناشایسته میگوید
پورکهه که از اندک خواهش لوما یا از عدم بظهور آمده تمام عالم را
پیدا و پنهان می سازد در جدائی او چه شک ست یعنی پورکهه کرم کنا
بمثل آهنست آن پورکهه اکرتا مانند سنگ مقناطیس آهنی را

که جز جمادی بیش نیست در جنبش و حرکت می آرد همچنان آنمار اکه پور که
اگر تا میخوانند پور که صاحب کرم را چنین میکند چنانچه صورتهای

بازی از بازیگر در جنبش و حرکت اند	ما چو نائیم و نوا در بازی است
ما چو کوهیم و صدا در باز نیست	با همه شیران ولی شیر علم
جمله سان از باد باشد دمبدم	از عناصر اگرچه این نی شد
غیر نائی نوا در وی کی شد	غیر نائی ولی بکن تحقیق
کل شی کیست حی بکن تحقیق	چون حباب بد یار را دیده معرفت بین

وحدت گزین دانست حالا کرم ها را منظور میدارد و شرک در

بود و شهود حقیقی می آرد رباعی	این نمودات بین ز حق موجود
نیست جز او ولی بملک وجود	آنگه در اصل بود خود بیند
بی وجود از وجود ننشیند	این دنیا نا باید ازشل جا بی است

بغایت تاریک

بغایت تاریک و مکدر و تنگ اهل دنیا چون غوکان این چاه که از کمال
بدمستی شراب لذات جسمانی و خطرات نفسانی از اوج عالم روحانی فتاده اند
و تمیز از دست داده بیخبر از خوبیهای بحر احدیت که شش جهت بحید و
مطلق و هر نگاه نورانی بی پیکر و لطیف و بصیر و علیم و خبیر است مانده اند
و مرکب جهد از گلستان درستی و راستی بسوی خارستان کجی و کوته اندیشی
مانده اند از زمین دل درخت یکرویی و یکرنگی و یکجهتی را از بیخ بریده
نهال دو رنگی و دو بینی و دو دوانی نشانده اند میخواهند که گل را از گل بنویند

تا چند بد اندیش حقیقت باشی	بیگانه نما خویش حقیقت باشی
آخر چه گریزی ز حقیقت بجناب	هر جا باشی مش حقیقت باشی
من زنده ز روح و روح از حق زنده	زان دست پدید صاحبی زنده
کاریست نه از معرفت نفس و تو خود	بیکار نشسته چو نقش کنده

جانان چو جان درین تن من پیدا — آهن صفتی ز پرده من پیدا
در تربیت خانه خود جهدی کن — در دانه تو هزار خرمن پیدا
نقشی که بجز آلت تصویر هویداست — در صورت آن نقش مصور پیداست
موجی ز دریای حقیقت بظهورست — از جود نمودیست وجودش ولی اشیاست
شخص ست همه آنچه بود عکس چه باشد — خود شخص درین عکس بخود واله و شیداست
هم طالب و مطلوب و طلب گشته پدیدست — آن عین که در باغ تعین بتماشاست
هم عارف و معروف و عرف از سر قدرتست — هم ناظر و منظور نظر سامع و گویاست
هم عاشق و معشوق همه عشق بعشق است — هم شاهد و مشهود و شهود همه شیداست
هم عابد و معبود و عبادت کن خویش است — هم ذاکر و مذکور خود و بنده و مولاست
در صورت ما معنی و ما در چه خیالیم — این صورت ما نیست ولی صورت معناست
غنچه جان از گل جانان پر است — رو بصدف شو که درونش در است

حیف اگر غنچه فسرده بماند — دلبر تو از تو بپرده بماند
غوره چو تبدیل بانگور شد — ظلمت او رفت ولی نور شد
چون صفت جهل رود از میان — چیست بجز علم دگر در میان
خیز درین خانه چراغی بکن — گلخن تاریک چو باغی بکن
از در جان منزل جانان بجو — منزل جانان ز دل و جان بجو
از ره جان جانب جانان بیا — جانب جانان ز تن و جان بیا
از ره جان جانب جانان رهست — آن نه دراز است نه آن کوته است
گو طلب از صدق و در اخلاص دم — در ره اخلاص چو ثابت قدم
گر بدرستی طلبت سر کشید — خود گلت از غنچه ات آید پدید
جهد باخلاص و درستی بکن — کار بچستی کن و سستی مکن

از نفسیم گفتگو تو در لجه بیک خاموش شد پور که از او نکهت رسید

کبار جگت بیباچه گفت و بیکهت اظهار نمود که جگت بیبا آهسته در گوش من

گفت که اگرچه حقیقت مذهب تو بمکتب میرساند و از دست کشاله آمد و رفت

این عالم فانی میرهاند و از جهنم غفلت و نادانی کشیده در بهشت معرفت

و جمعیت می اندازد و محرم حریم صرف الصرف میسازد گوشزد

معتقدان ما می شود همه از کردن جگ بیزار خواهند شد این معنی

باعث برهمزدگی دوکان شوکت و جاه ماست ازینجهه ماندن تو درینجا

نا روا است زود برخیز بجای دیگر برو باز از انجا روانه شدم در راه

میمامسا که از جمله هم مجلسیان کرم کانڈ بود بنظر افتاد همراه او روان

شدم دیدم که طایفه میمامسا نشسته حرفهای منقوله بیدرا دست آویز

خود ساخته بانواع دلایل و براهین وا مینمایند نزدیک آنها رفته عرض

نمودیم که اگر از روی مهربانی بفرمایید چند روز درینجا گذرانم ببینم

کاطوار

که اطوار و کردار تو چیست گفتیم که همواره ثنای حقیقت احدیت و صمدیت

مینماییم که بیحد و بی طرف قدیم و یکتا و بی نیاز بی ابتدا و بی انتها

واکر سروپ بیاپک است همه موجودات عالم سه گانه از و پیدا

شده باز در وی ناپدید میشود میمامسا با معتقدان خود گفت ای عاصی

این اینک در یافته آمد میگوید که پرستش پورکهه کرتا میکنیم بهترست

که در مکان ما بوده ثناخوانی میکرده باشد درانجا کومارل نام

یکی از صاحبان میمامسا نشسته بود گفت که ای دیو مطلب این حرفها

دیگرست پورکهه کرم کرتا منظور میدارد و آنکه اکناشیرست

پرستش آدمی کند شخصی دیگر که بپهلوی کومارل مذکور ایستاده بود

گفت که کرتا پورکهه خود یکی است و دویمی پورکهه کجاست کومارل

تبسم کرده فرمود پورکهه دو نوع است یکی آنکه تمام احوال و اطوا

عالم را بطرین ثالث و ساکهی گشته می بیند و خود هیچ نمی بیند و
همیشه بر یک قرار و آرام میباشد و پورکهه در دیمی یعنی جا صحبت
مهاسوه گزیده هر فعلی که از قسم نیک یا بد و هر عملی که از عملهای خیر یا
شر که از دوا سر میشود ثمره آن بدو عاید میگردد پورکهه اول
خود هیچ عمل و فعل و نیک یا بد یا خیر یا شر نه میل دارد و نه الفت
مینماید و مکافات اعمال خیر و شر با آن پورکهه که بمهاسوه الفت و محبت
دارد میرسد ابیات

بودی و نمودیست درین صورت ما
بودش همه حق و آن نمودش همه خلق

کشده ظاهر او زباطن ذات   عین ذاتش تعینش چو صفات
اوست برتر ز ذات و وصف و جهات   عین عین است عین ذات و صفات
جزو و کل هر دو زو کشید سر   جزو و کل را بکل کل منگر
هر دو بر کل چو کل پاینده   کل چو جو بوده جزوها بنده

هر دو بر کل

هر دو در کل کل فرو رفته   خواجگی بندگی از او رفته
چند پرسی ز مذهب و ز طریق   اصل روح و جسد بکن تحقیق
مغز با پوست بود در دانه   هر دو بیرون شده ز یک خانه
جان تو روح جان جان بوده   چون شجر بوده تو در دانه
دانه خویش دیده یا نه   اصل این میوه اصل دانه نگر
لیک در میوه لذتی است دگر   باز در میوه بین همان دانه
پر ز هنگامه هاست این خانه   ظاهر خود بخاک بسپردیم
خاک خود را بخاک خود دادیم   پاک خود را بپاک خود دادیم
مطلب تو درون تو باشد   تو کجا گر برون تو باشد
نیست زیور اگر طلا نبود   حیف با خویش آشنا نبود
جان جان جان و جسم و جان باشد

گرچه برتر ز جسم و جان باشد | جسم و جان را ولی ازوست وجود
اوست بی این و آن بخود موجود | خالق خلق بی حد و بی سو
خلق در خالق است خالق جو | راه خود را ز خود نمی یابند
همه در خواب جهل میخوابند | واجب آمد چو شخص و ممکن عکس
عکس در آینه بود خود شخص | ممتنع چیست غیر مرآتی
عکس وصفی و شخص چون ذاتی | راجه بیک از اونپهکهت این حقیقت را

شنیده دعای خیر در باب گرمارل سوامی کرد و گفت که بحقیقی بید را خوب فهمیده است بدانه خود بخود رسیده چنانچه در بید آورده‌اند عالم مثال درختی است بآن درخت دو مرغ بر یک شاخ قرار یافته اند یک مرغ میوه رنگارنگ از شاخ مذکور بانواع لذت میخورد اما خیلی لاغر و ضعیف اند و هیناک میباشد مرغ دویمی بطریق تماشا

بهلول او

بهلوی او نشسته کیفیت همه معاینه میکند عیان می‌بیند هیچ چیز نمیخورد اما فربه و آسوده و همیشه بخوشوقتی و خوشحالی میگذراند مید انند هر که میبید اند ابیات

از شش جهتم روی نمودی آخر | از هر طرفی دلم ربودی آخر
بیرون و درون جلوه گری میدیدم | تحقیق نموده ام تو بودی آخر
لامحدود است ذات ایزد بصفات | ذات دل ذات تو بود در درجات

پور کهنه از اونپکهت پرسید که باز از انجا کجا رفتی اونپکهت گفت که متصل آنجماعه که در مکان ترکیب یا که از جمله حاضران بنیای شاستر است میباشند رفته دیدم که در میان خود با بحث علم میکنند و بانواع برهان و دلیل و تمسل چنان غوغا دارند که دیگر را در و تمیز نماند که چه میگویند و چه مطلب دارند در بنیای شاستر که شش نوع در علم بحث قرار یافته این است باد و کره جنت و تند و اوجیل وجات در جاییکه پیر و مرید با خود نشسته

مذکور آنها میکنند و بچاره تن انت می نمایند آنرا باد میگویند
و در مقامیکه دو کس جاهل و عالم بحث علم نمایند و حرف تکرار تعزیه واقعه
مفهوم نکرده روی خودی و خودپسندی در هم کشیده هنگامه جنگ و
جدل و پیش گیرند آنرا نکره خوانند و در گوشه که رو و بدل عیب جویی ورزش ...
عبث اخمه روی در میان داشته باشد آنرا جیت می نامند و در مقامیکه چند تی
بیوقوف که خود را از جمله دو بینان و دانش اندوزان دانسته باشد
و از دو بینی و دانش اندوزی عاری و تهیدست مانده بهره مند نبود بحث میکنند
آنرا نبدا دانند حرف ناتحقیق ناکرده بحقیقت چگونگی او نرسیده بطور دیگر
وانماید مذهب دیگر از آن پسندد و سخنهای اصطلاحی غیبت بکند
آنرا جهل گویند شخصی از کسی سوال چیزی نماید و در جواب آن دیگری
زبان ناتحقیق بگشاید و دل از شنیدن سخن او رنجیده شود آنرا

او بنهایت گفت که بکیفیت نفس الامری این هر شش فرقه مذکور خوب ایشان
تحقیق کرده دیدم اما از هیچ یکی آرام نیافتم و نه خاطر نشان من خود گردید

بخردی چند ز خود بیخبر — عیب پسندند ز عم هنر
دو دو شوند از بد ماغی رسند — باد شوند از بچراغی رسند

بعضی‌ها در میان یکدیگر میگفتند که مهدیت انکار ست و آن انکار بنوع
پدیدار گشته شد و سیر شش رو به رسن گنبد پنج تن ماتراسو اے
این زمین آکاش و باد دلکش و آب مراد از پنج تن باشد غرض که ازین نوع
نسبت و جهلیت قرار داده اند که بابا یا پور که کجا شده از همین نسبت و جهارت
عالم را ابیدا میکنند پس درین صورت پور که علیحده است چون در ان مجلس
رسیدم استفسار احوال من کردند که چیستی و کیستی چه اوضاع و اطوار
داری حقیقت خود را بدستوری که بود اظهار نمودم که سپاس و ستایش

آن قادریکه بیچون وبیچگونست میکنم که از مغز تا پوست همه اوست غیر او را وجود

وبودی نیست بود که علی بالذات وصفت یکیست بمقتضای لا موجود الا هو

فی الدار غیره دیار بر هم زده که معدوم حقیقی است موجود میماند بیت

همه عالم چو برگ و بار شجر — از یکی دانه این همه زده سر

اینهمه رنگها ز بی رنگی — هست ظاهر چو رومی و زنگی

او به نیک است با کسی نه بد — خار و گل را ز آب هست مدد

نیک و بد را بخود وجودی نیست — خار و گل هر دو جز نمودی نیست

نار در چوب خاک میگردد — که یکی را خوراک میگردد

بکش از چوب خود بس نار خویش — صاف کن روی از غبار خویش

زیر هر صحن خانه چاهی دان — آب آن چاه صحن خانه برآر

کوزهٔ خود ز آب خود بردار — این شنیده بعضی باتش قهر و

غضب برافروختند وبعضی ها فرمودند که این بو الفضول بی باک است

ازینجا دور کنید از قدیم همینطور پیدایش عالم است این میگوید که از

نور که گرز انظهور می آید وبعضی ها میگفتند که این کج فهم وکج بین

عجب کجرو وکجبد انست الشر یعنی خالق را در خلق مینماید وخلق را نمود

محض خالق را بود مطلق میگویند این عالم از زمانها بوجود آمده است به نور که

چه دخل دارد بیک این نوع حقیقت از زبان فصاحت بیان او شنیده

شنیده وگفت که هزار لعنت بر شعور زرک بدبا جراکه پر کرت وپر بانک

اینها همه او پادوان کار ن هستند این عالم سرسبز فانی است چه می بینی

همه معدوم خواهد شد تا وقتیکه صاحب هنر نمیشود که همه این معنی نخواهد دید

ودر بار او در موج وطلا او در زیور نمیتواند دید

ای بی هنر از خود هنری پیدا کن — از خانهٔ بود خود دری پیدا کن

این بار خودی که سخت بر پشت تو شد | بگذار ز پشت بار خری پیدا کن

چنانچه تسبیح را در تاریکی افتاده ببیند و مار خیال کند و صدف را
نقره پندارد و آب سراب گمان برد این همه از کمال جهل و نادانی است
اما اگر از روی صدق بعرفان حقیقی آشنا گردد چیزی که باقی و پاینده
و لایزال و بر یک قرار و بر یک حال است بنظر تحقیق کرده بداند
که این عالم نمود از وجود می‌آید و باز در و ناپدید میگردد و همو حق در آن ثبت

نباشد بقرار او در و راه | ز درک او ست دست عقل کوتاه
نه نزدیک و نه دور و عین و نی غیر | نباشد غیر او اندر و سیر
ز اطراف و جوانب غیر و خالی | نه خواهندش جنوبی نه شمالی
نمود از بود او ست پیدا | وجودش از نمودش شد هویدا
بهم در هم ز خود در خود نموده | بصورت شد بمعنی آنچه بوده

حقیقت چو

حقیقت چون نهان اندر عیان شد | عیان شد از نهان نامش جهان شد

اما از این هیچ بکاری یعنی تبدیلی و تغیری روی نمیدهد چنانچه از
آسمان آب شده بارش مینماید و گلهای رنگارنگ و میوه‌های
گوناگون پیدا میشود و باز بعدم میروند در نصورت بآسمان هیچ
نقصانی نمیرسد همچنان بود که این همه نمودات که نابود موجود نماست
از عدم بوجود آمده باز بعدم میگردانند و همیشه بصورت الآن
و کماکان بی همه و در همه و از همه منزه و مبراست و از دریافت عقل و

قیاس و وهم و گمان برتر و معرا | از عقل و دلیل و نی ز برهان پیدا
وانی که به پیدایی و نهان پیدا | در آیینه روح و دل و جان پیدا
چون پرتو مهر و ماه تابان پیدا | مجمل رمزی که آن شده مفهومت
جز روی جهلی گشت از آن معدومت | در افزونی است بوده جهل تو

تا آنکه مفصل نشنوی معلومت | راجه بیبک چون اینحقیقت را بگوید

که مذکور شده اظهار نموده خاموش گردید پور کهه از او بنکهت پرسید
که باز از انمجلس برخاسته کجا رفتی التماس کرد که جماعتی از مجلس مذکور
ابلهانه و بی تمیزانه از عقب من رسیده و دیدند و میگفتند که این را نمایان بنده
گمراهانرا گرفته در قید کنند که معدوم شدن اعتبار وجود عنصری
مکث وا مینماید و در دروغ را بصورت راستی ظاهر میکنید غرض که اکثر
زر و زیور که بآن پیراسته و آراسته می نمودم بزور از من کشیده
بردند من افتان و خیزان در مقام هر سندر که در وثک بن فعشده
انجا گیتا سکونت دارد رسیدم از درون هر سندر چند کس گندم نمو
و گندم نما گرزها را در دست گرفته برای نگاهبانی من حاضر شدند
آن معتقدان ترک بدبار را از دنبال من دور کردند راجه بیبک گفت

کر اینهمه غرتی و بی حرمتی ترا چگونه بزرگان جایز میداشت که تو از جمله
بزرگان و مقربان همین درگاه هستی و از حقیقت گذشته و آینده و حال
آگاهی او بنکهت گفت که چون مرا گیتا که دختر من بوده باینحال پریشان
و بی سر و سامان دیدند و آمده در پای من افتاد تسلی نموده در
همانجا برای بودن من مقامی بغایت غنا و زیبا عنایت فرمود
پور کهه با او بنکهت گفت هر که ترا از روی بی انصافی و بیدانشی منظور
نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت گمارد بطور خود از عالم موهومی
که نمود نیست بود نما اصطلاحی از خود تراشیده مردم نادانرا
فریب داده از راه راست و درست گردانیده در دشت دورنگی و
ناداری انداز دفادر بی نیاز اورا در جهنم خواری و نزاری میگذارد

ساکن دوزخ ضلالت و جهالت میسازد | هر گه خری لایق اطلس نبود

لعل و گهر مناسب هر خس نبود — عرفان گوهر گهرشناسی باید
بشناس گهرشناس هر کس نبود — جاهل چو رسد بجهل رو باید کرد
برقع برخ سخن فرو باید کرد — با هیچ مقیم لاف معنی چه زنی
طفلانه بطفل گفتگو باید کرد — چنانچه در بدیه سفر مانید شخصیکه

کج رفتار و قلاب و بدکردار و مردم آزار و تیره دل و قهار و غیبت کننده بیدانت و مرتاضان و ملامت نماینده راستکیشان و منکر از حالات عارفان باشد او را در آتش دوزخ جا دهند که تا قیام قیامت

دور افتاده باشد **ابیات** — خوی بدشان نار صفت در جانست
یعنی دوزخ خانه ناپاکانست — آراسته دل بخلق نیکو باغست
این است بهشت خلوت پاکانست — خوی خوش و اخلاص نکو جنت باغ
خوی بد و اوصاف بدت دوزخ و داغ — فانی شده با که حقیقت باقیست

زین هردو

زین هر دو صفت مانده چو بی کر و باغ — در تست هر آنچه گوهر جان و تن است
این جان و تنت چو آن بی بدنست — در عالم فقر راستی پیشه بکن
از صدق و صفا و حال اندیشه بکن — از بهر تراشیدن این کنده نفس
مسکینی و تسلیم و رضا پیشه بکن — پور که نام حقیقت مذاهب و کیفیت

شناسنده را از او نکهت شنیده از غبار هستی موهومی پاک و صاف گردید صورت اصلی خود را که بغایت نورانی و روشن و لطیف است بچشم معرفت در خود بخود دیده و قابل هستی حقیقی شده از او نکهت پرسید که ای شتر کرتا میگوئید بواقعی خاطر نشان من بکن او نکهت خنده کنان گفت که نام خود را اگر کسی نداند باو چه گفته آید چنانچه راست **رباعی**

آنرا که لباس خود پرستی شق است — بیند همه حق است بحق در حق است
انسان که بغیر صورت حق نبود — داند حق است اگر نداند حق است

عالم که سراپا چو یکی مرآت است — زان روی برآر وجه حق آیات است
آدم که بجز صفات ذاتش نبود — داند ذات است اگر نداند ذات است
هر موج که از جنبش دریا پیداست — در نشو و نما خود بخودیش یکتاست
بر دانش و دانایی او حرفی نیست — داند دریاست اگر نداند دریاست
آنرا که بذات و وصف بیحد گویی — در خود یابی اگر ز خود می جویی
ای آب که جدایی داری — دانی اویی اگر ندانی اویی
ذاتت بهمه صفات جامع در تو — زان نور حقیقت است لامع در تو
بر خود تو عبث تهمت هستی آری — حق است که شد قابل و سامع در تو
در ظلمت شرک هیچ نوری نبود — بی نشاء توحید سروری نبود
در آیینه وجود خود کن نظری — جز ذات و صفات او ظهوری نبود
جانانی و در لباس خاصی — در وصلی و مهجور صفت مهمانی

شاهی

شاهی و گرفته پیشه دربانی — گنجی و نهاده روی در ویرانی

پور کهه فرمود که از روی تمسخر با ارسطاعنه مرا اشیر میگویی چگونه باور
شود که انحراف است و تکمت گفت که ای مظهر اسرار لایزالی
چنانچه زیور را از طلا بعید نمی توان گفت و یخ را از آب جدا نمیتوان
دید همچنین اشیا از وحدانیت اگر جدا بودی حد لازم می آمدی و مکان
ثابت میشدی و جهت قرار یافتی او بیحد و لامکان و بیجهت است و از صحبت
و خلط با یاوا ابد با نقد تمیز از دست داده خود را جدا می پنداشتی اکنون که
تمیز بهم رسانیده ترک الفت و محبت با یاوا ابد باکردی ببین که غیر ذات پاک
چیز دیگر نیستی چنانچه رباعی — گشتی چو زخود فنا بقا باقی ماند
چون زخم که به شود شفا باقی ماند — بیشک میدان زانکه درین نیست شکی
هرگاه خودی رفت خدا باقی ماند — کثرت از وحدتست ای دانا

مختلف زیور و یکیست طلا | صورت از تعینش گرفته وجود
معنی از صورت آمده بشهود | هر که از دیده سوی دید شده
معنی از صورتش پدید شده | ما چو لفظی و او چو معنی هست
معنی ما چو لفظ ما پیداست | نای ما همو و ما همه نی
نی چگونه اگر بگوید وی | عارف و معروف بمعنی یکیست
آنکه خدا را شناسد خداست | نه خاکند و نه بادند و نه آب اند و نه آتش
همه سر خفی اند همه نور خدا پیداست | چنانچه که یک آفتاب بر آسمان

طلوع میکند و در آب عکس آن مینماید اگرچه از روی صورت دو یکی بالا و دیگری در آب دیده میشود اما از وجه معنی یکیست چه شکه دو مینماید همچنان از صحبت و محبت ما از حقیقت اصلی خود غافل شده پور کهه دویمی یعنی جان نام میدارد و الا نه همان ذات پاک واحد

احدست

احدست و شمار از و معزول | صمدست و ثنا از و مخذول
پرده منیت در میان پیدا | در طلا زیورست عین طلا
بنگر در تعین و در عین | منیت حجبی و پرده ما بین

پور کهه با راجه بیک گفت که شما منصف شوید او بنگهت مرا اشتیر یعنی ذات لامحدود مطلق و بیرنگ و حرف قرار میدهد و من خود عاجز و نام آدم در کمند زیستن و مردن افتاده چگونه اشتیر هستم د راجه بیک گفت تا وقتیکه اصل حقیقت خود را خوب معلوم نکنی و و خود را در خود نجویی محرم رمز اللسان سری انا سره نگردی نمیدانی که تو از سر تا پا اوئی دریای چه شد که در کسوت نهر و جوی

عین اند همه نه غیر ای پاک نگاه | باقی جبه و جبه کفش و کلاه
ز دریا موج گوناگون بر آید | ز بیرنگی برنگ چون بر آید

چو این دریای بیچون موج زن شد		حباب آسا بر و گردون بر آمد
جلوه گر زین نوع آن بیچون شده		این نمیدانم چرا و چون شده

پور کهنه بر سید بدستور یکه حقیقت این حقیقت خودی گداز و دنی سوز ست
تلقین فرمایند راجه بیک گفت که بر فرموده بید اعتقاد درست نموده
وا ز خودی گذشته در خود نظر کن که در تو گویا و شنوا و دانا کیست

و در لباس ملبس کیست **ابیات**
اسم و رسمی و طلسمی ست ابدن
آن کدام ست که میگوید من
غور در خویش نکردی گاهی
چند چون عام برسم و راهی
راه و رسم کم مجازی باشد
علم ظاهر و مجازی باشد
این عبادات که دارند همه
همچو رسمیت گذارند همه
راه دیگر بود و کار دگر
عارفانه بحقیقت بنگر
چنانچه بزرگی فرموده است اگر

بحقیقت

بحقیقت تو سی پس حق گو اگر حق ست یکی بود نه دو زیرا که وجود یکی بیش
نیست اگر آن حق ست خلق نیست اگر خلق است حق نیست خاک و باد و آب
و آتش و هوا اینهمه نیست ها را تمام قیاس بکن و زمین را در گند و گند را
در آب بگدا آب را در رس و رس را در آتش و آتش را در ر د وب و را
در باد و باد را در سپرش و سپرش را در آکاش و آکاش را در شبد
شبد یعنی آواز در نرم اهنکار و اهنکار را در مهتت و مهتت را
در مایا بعد از معدوم شدن مایا چیزیکه باقی ماند آن خود توی که لطیف
و خبیر عالم و دانا هستی **ابیات**
در حقیقت دو نبود نبود محال
نیست موجود غیر او متعال
حق و مطلق را ولی هر سو بود
در گل چو در گل بو بود
جان عناصر او بود تحقیق شد تحقیق شد
این پنج عنصر شد جهان آن از حق شد عیان
حق را برون زین پنج دان تحقیق شد تحقیق شد

جان غیر حق بهیچست ای تن بهیچ مپرستش جان / بی حق کجا این جسم و جان تحقیق شد تحقیق شد

گویا توئی شنوا توئی در ملک تن یکتا توئی / دانا توئی بینا توئی بی من یکی من تو بگو

دانای جسم و جان توئی پر چشمه عرفان توئی / بی جسم و جان جانان توئی بی من یکی من تو بگو

تخم از دانه کرده پدید / دانه باشد بیخ و شاخ جدا

بدیده حقیقت ببین و چشم تمیز را واکرده اینهمه نقش ها را که بالا مذکور شد
برات بعد وم پندار و ببین تو قطره دریای بحد و بیرنگی و دانه از

احدیت بی خلدیت هستی ابیات / بر خود بنگر در طلب خود در پرشو

چشمی داری مبا بش خالی چو حباب / نه از شرقی نه از غربی نه از ارکان طبیعی

نه از بحری نه از بری نه از افلاک گردانی / نه از هندی نه از سندی نه از رومی نه از حبشی

نه از ملک عراقی و لم از طرف خراسانی / نه از خاکی نه از بادی نه از آبی نه از آتش

نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانی / مکانت لامکان باشد نشانت بی نشان باشد

نه تن باشد

نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی / هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن

بجز ما هو و با من هو دگر چیزی نمی دانی / دوئی را گر بدر کردی ز خود در خود گنه گردی

یکی بینی یکی گوئی یکی خوانی یکی دانی / و قلقیکه را چه ببینک باین طرز بود گریه را

تلقین نمود تمام و کمال کسافت دوئی و چرکیت مائی و توئی از سینه او

بر رفت میفرمایند فرد / رفت ز مسعود یک جمله صفات بشر

او که همان ذات بود باز همان ذات شد / پیوسته با تمیز نیت و ائت کوشیدن

و خود را در خود دیدن گرفت هرچند کافت جز حق دانا او
چنین در لباس خود غیر را نیافت و چنین هنگامه پدید آمده
حاضر شد التماس نمود مرا شن بهگت فرموده است که پیش و اینکه
و راجه بیک برو و آنچه مطلب و مقصد اصلیت آن هر دو عزیز
اظهار نموده تو خود در سینه پر که که اکنون چون آینه از زنگار

از غیر و غیریت مصفا شده است درآمده اقامت نمائی از نیم
نزدیک او و نکهت رفته گفت ای مادر مهربان بیش بهگهت گفته است
که ترا وجود عنصری که نیست از اجتماع مرد حمل پیدا شود آنا در آنجه بینک
در تو نظر خواهش دیده است من از صاف دلی پی برده ام
که همان از یک قطره خواهش ترا حمل مانده است پس از تو یک دختر
بدیا نام و یک فرزند پربوده چندر نام پیدا خواهد شد
در فیاب امر من است که آن دختر بدیا نام و آن پسر پربوده چندر
در سینه پور کهنه نشانده تو با شوهر خود پیش من بیائی او نکهت
گفت بلی من حامله ام بموجب حکم ایشان بهگت همچنان بعمل می آرم
بعد از آن بدیا نام (دختر) از عالم عدم بوجود آمد مثال شعاع برق
بر جهب و در سینه پور کهنه شگافته در آمده آنچه پاره آثار از کام

دکرده

کرده و لوبهه و مد و تمسر و جهاموه و غیره در دل او مانده بود
همه را دور کرده پر نور گردانید چنانچه راست رباعی

او وی حق چو اندرون آمد — مائی از در برون آمد
راست گویند طلعت ماهی — نتواند بنور همسائی

بعد از آن پربوده چندر تولد شد از پیدا شدن او این همه
تمام عالم سه گانه نقش بر آب بلکه عین آب نمود ابیات

عالم همه اینجاست کجا نقش بر آبست — گر نقش بر آبی تو گفت اینچه حبابست
عالم اینجاست آفتاب تمام — همه جا آفتاب سایه کدام
لفظ نا اعتبار معتبر است — همه معنی ست آنچه در نظر است
ور خود دت نیست جز خدا دریاب — من عرف شاهد چنین خبر است
آنچه منظور صاحب نظر است — ناظر وقت و نور هر بصر است

آنکه از خشک و تر گذر کرده ... ای گدا پادشاه بحر و برات
نیست منظور زین نظر حیوان ... این سعادت میسر بشر است
روز چشم ولی به بین در خود ... همه حق ست آنچه در نظر ست
زانکه ما صورتیم و او معنی ... لیس فی جبه غیر حق یعنی
او عیان با خود و نهان با ما ... ما نهان خود و عیان ویم
حرف حال حلاوت بهجت ... شادمانی و شادمان ویم

نورانیت و روشنی پیر بوده چندر مثل هزاران هزار آفتاب پدیدار شده گویا همه عالم پر از نور و انوار گشته درین اثنا بآواز بلند گفت که ای پور کهنه منکه پیر بوده چندر هستم پیش تو آمده حاضر شدم هر چه امر و ارشاد شود بران کمر جد و جهد بر بندم و در انجام آن کوشش نمایم پور کهنه بتمام ا

اشتیاق او را در بر خود گرفت از تلافی شدن پیر بوده چندر هر قدر که تیرگی و تاریکی که پنهان شده بود فی الفور معدوم گردیده محو و متلاشی شد بزبان حال باین ترانه مترنم آغاز کرد رباعی

همسایه و همنشین و همره همه اوست ... در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه وحدت ... بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات ... تا کی سخن از معدن و حیوان و نبات
یکذات فقط بود محقق نه دو ذات ... این کثرت وهمی ز شهولیت و صفات

پور کهنه از کمال شکفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی شبن بهگت ازین گرداب عالم فانی که در ماهیت بغایت تیره و مکدر و عمیق و خلاص شدم اکنون بما سوای ذاتی که مطلق و قدیم و بجمیع و بسطرف هست الفت نخواهم گرفت هر گاه که از جا رفو

استیا

بچار و تمیز خانهٔ دل را که از خس و خاشاک غیر و غیریت رفته و
پاک و صاف کرده باشم باز بیرامون آن امور شنیع که گذارنده
در دام دوبینی و دودانیست نشانیده در گلخن مائی و توئی
نخواهم گشت از دولت بشن بهگت قائم مقام بقا گشته از خود در خود
بخود آگاه شدم ساکن ملک لی مع الله گشتم رباعی

بافقر و فنا آنکه سر انجام گرفت	از خود ببرید و با خود آرام گرفت
مرغ زیرک چو از قفس برون شد	دل از هوس دانه و از دام گرفت
ما را که تمام ما فدای حق است	ما رفته و حق مانده بجا حق است
بی پروائی ز دین و دنیا ما را	از فقر و فنا بنت غنای حق است

چون بشن بهگت دید که پور کهه از لاوث ارمائی و منی و از شائبه
دوئی و کسافت هستی و مجازی پاک شده چون قطره به بحر بیکران

هستی حقیقی

هستی و حقیقی فرو رفت و هیچ آلودگی و الفت دنیای دون درو
نمانده خود سوار شده پیش پور کهه آمد و گفت که از مدت مدید ازین
نعمت عظمی محروم مانده بودی الحال خوب شد که دشمنان و
مخالفان طریق سلوک تو نیست و نابود شده بخاک برابر گشتند همین معنی
باعث آرام خاطر ما گردید پور کهه از روی صدق و کمال عقیدت
در پای بشن بهگت افتاده التماس نمود که اکنون از دولت شما که
خود را در خود گم کرده بودم یافتم خوب شناختم و دل را
از قید دوربینی فارغ و آزاد ساختم آن حرفهای جمعیت افزا و
و بیقراری ربا که در هنگام الفت همامه دلنشین من نمیشدند
درین ولا در سینه بی کینه من چون نقش بر حجر جا گرفته مرا از خواب
جهل و خودی بیدار نموده بعرش حقیقت رسانیده آمد

عمری بطلب تو پی جانانه بدیم — بر هر در خانقاه و میخانه شدیم

هر که به نگاه خاص در خود دیدیم — دیدیم در آن نگاه جانانه خودیم

شد ز اوصاف جان و تن خالی — جان جان شد نماند نوالی

وارهند از کمال موت و حیات — همچو قطره شده به بحری ذات

تش بهگت فرمود که هر آرزویی و خواهشی که داری اظهار کن که بوجه احسن بی منت صورت پذیر خواهد شد بورکهه گفت که ای مظهر انوار نامتناهی و ای مستجمع جمال شاهی و ای گنجینه انوار الهی از مهربانی شما کار من حسب المدعا بجایی رسید و بدخواهان بیک بار بعالم فنا رفتند و دیگر هیچ آرزویی و خواهشی دامنگیر حال بی قیل قال خود ندارم

ابیات

من آنم که آنخانه جای منست — من آن من نیم کو باهل تن است

خودی و خدایی صفاتم بود

معرا ازین

معرا ازین هر دو ذاتم بود

مائی و منی ما چو از کار افتاد — این هستی ما بگوشه خوار افتاد

ما را همه خود ساخت ز ما هیچ نماند — مانند سگی که در نمکسار افتاد

هر گاه که در ذات مقدس چون دانه در انبار و چون قطره در دریا محو شدم و فارغ از کشمکش شک و سهو سوای این مطلبی و مقتضای نداشتم که اکنون اظهار نمایم

رو ز خود گم شو وصال اینست و بس — گم شدن گم کن کمال اینست و بس

هر چه بگذارد ترا جز سوی دوست — مغز دانش آن بود بگذار پوست

ما را که نه اسم و جسم و جانی مانده — نی کفر نه ایمان نه گمانی مانده

نه نفی نه اثبات نه نفی نه کمال — یعنی همه رفت جان جانی مانده

ما را که نجود نه نام و ننگی مانده — نی صلح بکس نه روی جنگی مانده

چون اهل دوئم از برون وارستم — از صحبت ادراک و جنون وارستم

بعنی که ازین بروح واز روح بجز	بیچون شدم از چرا و چون دانستم
آنرا که دلش ز وحدت صرف پراست	در عالم بیعالمی خود چو خوراست
از هستی موهومی خود رست تمام	اندر صدف وجود مانند درست
آنرا که ز لفظ خود شده معنی حل	وارست ز شرک و ریب و وسواس و جدل
چون مغز درون پوست بی پوست نشست	شد خامی او به پختگی جمله بدل
از دانه دل برآمده خوشه ما	از خوشه ما پر شده این گوشه ما
در گوشه ما چون و چرا راه نیست	جمعیت دل گشته ولی توشه ما

اما اینقدر التماس دارم که چنانچه من از توجه و مهربانی شما بمرتبه
وارستگی و آزادی تمام و دلشادی مدام که چنانچه فوق
آن متصور نیست رسیده از خود رهیده و بحق چون فرع
باصل پیوستم همچنان همه ذی الحیات که در گل و لای دنیا

تا بغرق

تا بفرق غرق گشته از توجه احسن خلاص شده قابل درجه خاص الخاص
شوند این برآگفته تمام سوانگ آنرا پرده بیرون رفتند سوتردار
یعنی تقلید باز هنگامه رقص بانجام رسانیده راجه کیرت برهم
دگو بال وزیرش از شنیدن و دیدن آن مطلب اصلی پیوستند
چون کرشن داس بت را غرضی و مطلبی بیش ازین نبود که مربی
پرورده لطف خود را که دلداده بنعمای الوان دنیوی بود
از راه خودی و خودپسندی برآورده بشاهراه معرفت
آشناساز د این نسخه معرفت بدین صورت انجام یافت
یعنی کشاینده گره خودی و خودنمایی که یکسو از دهام صف اول را
صف ثانی مغلوب ساخت ملکه ذلیل گردانید به تصنیف این
گلدسته گلزار حقیقت اوقات خود را بر قافیه سنجی و عبارت آرایی

صرف نموده بطفیل آن مریدش از واصلان حق شده بعبادت
مریدی کامیاب گردید مطلب استاد از دهی بر آمد حالا فقیر
حقیر چند شعر بقلم می آرد از درگاه کریم کارساز استدعا دارد
که هر که این لطیفه رعنا را بتوجه خاص و بخواهش اخلاص مطالعه
نماید همین عنایت بنجابت ایزدی بی راه حقیقت الحقایق برداز
واصلان حقیقی مطلق شود

ابیات

در تقید ظهور مطلق بین
چه تقید ولی همه حق بین

از طلا زیوری اگر آید
جز طلا نیست معرفت باید

گر حلاوت مدام میخواهی
معرفت را تمام میخواهی

تمام شد کتاب مستطاب گلزار حال مسمی بر بوده حیدر
تصنیف بنوالی متخلص به ولی رام بقلم احقر الانام بنده دیارام